



شهادتنامه سید محمود روغنی

نام: سید محمود روغنی

نام پدر: داود

محل تولد: شهر ری، ایران

تاریخ تولد: ۱۳۲۲

حرفه: تکنیسین برق

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر در ایران

تاریخ مصاحبه: ۱۹ خرداد ۱۳۸۸

شاهد:

این سند در پی گفتگوی حضوری با آقای محمود روغنی تهیه شده است که شامل (۱۰۳) پاراگراف و (۲۶) صفحه است. این گفتگو در تاریخ ۱۹ خرداد ۱۳۸۸ انجام و در تاریخ ۲۴ فروردین ۱۳۸۹ توسط آقای محمود روغنی تایید شد.

شهادتنامه

۱. اسم من محمود روغنی است و من در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ توسط نیروهای جمهوری اسلامی ایران دستگیر شدم.^۱ البته ما قبل از دستگیری، می‌دانستیم که تحت تعقیب هستیم. نیروهای جمهوری اسلامی با ماشین سپر به سپر من را تعقیب می‌کردند. من هرگاه چه با دوچرخه، چه پیاده و یا با ماشین به دفتر سازمان ایالتی حزب توده در تهران می‌رفتم، مرتباً تعقیب می‌شدم. در دو سه هفته آخر قبل از دستگیری، مرتباً یک ماشین پیکان که دو نفر در آن بودند، کوچه ما در امیرآباد تهران را تحت نظر می‌گرفت.

۲. البته این را اضافه کنم که در کمیته ایالتی و همینطور در جلسات پراکنده کمیته مرکزی حزب توده در آن اواخر، این موضوع شدیداً مطرح بود که به زودی مورد حمله قرار خواهیم گرفت. خبرهایی نیز حتی از طرف اتحاد شوروی به حزب توده رسیده بود که بزودی حزب مورد حمله قرار خواهد گرفت. اولین بار چهار ماه قبل از حمله، موضوع دستگیری در جلسات پراکنده کمیته مرکزی و نیز در کمیته ایالتی تهران که من نیز عضو آن بودم مطرح شد. در کمیته ایالتی ما بحث کردیم و نهایتاً نتیجه گرفتیم که ما نباید خودمان را مخفی کنیم. بعداً در یکی از جلسات کمیته مرکزی، کیانوری گفت که هیأت سیاسی تصمیم گرفته است، تا روزی که به ما ضربه نزده‌اند، مخفی نشویم. اگر بتوانیم روزنامه "مردم" را یک شماره بیشتر منتشر کنیم به نفعمان خواهد بود. کیانوری معتقد بود که مخفی شدن اعضای حزب ضربه عمیقتری به حزب خواهد زد و باعث تحریک بیشتر رژیم خواهد شد و این اعتقاد را در میان رژیم تقویت خواهد کرد که ما حتماً با مخفی شدنمان در تدارک برنامه‌ای هستیم، لذا مخفی نشدیم.

۳. حدود دو هفته قبل از دستگیری، پاسدارن به منزل عمومی من در شهر ری رفته و سراغ مرا از آن جا گرفته بودند. حالا برای چه در آنجا سراغ مرا گرفته بودند را نمی‌دانم زیرا آنان آدرس من را به خوبی می‌دانستند. در همان زمان لاجوردی گفته بود آدرسهای خودتان را به ما اعلام کنید، ما نیز چنین کرده بودیم. من بعداً در این مورد با آقای حجری (مسئول کمیته ایالتی استان تهران) مشورت کردم. بعد از گفتگو، به این نتیجه رسیدیم که آنها احتمالاً می‌خواستند عکس‌العمل مرا ببینند که چه هست؟ اینکه آیا من مخفی می‌شوم یا نه؟ و اگر در صدد مخفی شدن برآمدم، مرا دستگیر کنند و بگویند که مسئولین حزب خود را مخفی کرده بودند؛ و به این طریق یک ضربه سراسری به ما بزنند. به هر حال نتیجه گرفتیم که مخفی نشویم و حتی آقای حجری به من گفتند که به کمیته ۱۰ بروم و خود را معرفی کنم و بپرسم که با من چه کار

^۱ اولاً از این صحبت‌های من هیچکس نباید برداشت سازمانی، تشکیلاتی و یا قبیله‌ای بکند. من عضو حزب توده بودم و طبیعی است که خاطرات زندان من به عنوان عضو حزب توده در چهارچوب فعالیت‌های سیاسی آن سازمان بازتاب می‌یابد. لذا اسامی‌ایی که ذکر می‌کنم، نیز غالباً اسامی دوستان و رفقای هم‌سازمانی خودم می‌باشد و این موضوع نباید تعبیر بر آن شود که من در حال حمایت از حزب توده هستم و یا قصد برجسته ساختن آن حزب را دارم. من با بیان این خاطراتم تلاش می‌کنم روشن‌کننده دوره‌ای از تاریخ کشورم که جمهوری اسلامی بر سر کار آمد تا سال ۱۳۶۷ یا اوایل ۱۳۶۸ که من آزاد شدم (البته آزاد که نشدم بلکه در واقع به مرخصی آمدم) باشم. بنابراین صادقانه بگویم با ذکر اسامی‌ایی که از دوستان سابق توده‌ای خود می‌آورم، قصد برجسته ساختن حزب توده را نسبت به دیگر سازمانها ندارم. البته از کسانی که عضو دیگر سازمانها بودند نیز ذکر خواهیم کرد و تمام تلاش خود را خواهیم کرد و قول شرف می‌دهم تا آنچه که واقعیت دارد را بیان کنم. دوم اینکه من امروز نه توده‌ای هستم و نه مارکسیست و نه چپ؛ بلکه بر این اعتقاد هستم که اقتصاد آزاد و باز برای کشورم مفید خواهد بود. و اگر روزی در ایران یک جمهوری برژوا دمکراتیک روی کار بیاید (که البته این نهایت آرزوی من است). در آن صورت مردم و جامعه ما، راه خود را به سمت جلو پیدا خواهند کرد. طبیعی است که خاطرات من تماماً در چهارچوب حزب توده ایران شکل گرفته است. لذا آنچه را که بیان می‌کنم تماماً همان است که اتفاق افتاده است.

^۲ ارگان انتشاراتی حزب توده ایران

دارند که به خانه عمومیم رفته و سراغ مرا گرفته‌اند؟ من نیز در صدد برآمدن که این کار را بکنم، حتی ساک کوچکی نیز با خود برداشتم که اگر دستگیر شدم وسایلی همراه خود داشته باشم.

۴. بعد به دفتر شعبه کارگری تهران در خیابان فرح سابق که خودم مسئول آن بودم آمدم و در آنجا، موضوع را با عزت‌الله زارع^۳ که مسئول دفترمان بود و همیشه در آنجا بود، در میان گذاشتم که آقای حجری چنین توصیه‌ای به من کرده است. عزت‌الله زارع گفت که این کار را نکنم؛ چرا که برخی از بچه‌ها مثل فریبرز صالحی، فریبرز بقایی و غیره را قبلاً گرفته بودند و دیگر رها نکرده بودند؛ لذا گفت صبر کن تا به جوانشیر زنگ بزنیم و ببینیم چه باید بکنیم؟ به او زنگ زدیم و او نیز با تأکید به من گفت، نرو! صبر کن تا من بیایم. وقتی جوانشیر آمد به او گفتم که آقای حجری به من چنین گفته است. جوانشیر تأکید کرد که نباید این کار را بکنم چرا که اگر بروم معلوم نیست دیگر چه زمانی بیرون بیایم؛ و این که اصلاً بیرون می‌آیم یا نه؟! و اضافه کرد که رفتن من به آنجا ضرورتی ندارد و اگر قرار باشد من را بگیرند، مثل بقیه من را نیز خواهند گرفت. لذا من نرفتم.

دستگیری

۵. تا اینکه آنها در روز ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ در خانه به دنبالم آمدند. من درحال آماده کردن دخترم بودم که به مدرسه بروم. زنگ خانه‌امان را زدند. خانم از پشت شیشه نگاه کرد و گفت که پاسدارها هستند! دانستم که آمده‌اند مرا بگیرند. تصورم این بود که فقط مرا دستگیر خواهند کرد. چنانچه قبلاً گفتم در کمیته ایالتی تهران قرارمان با کیانوری و دیگران این بود که اگر کسی را خواستند دستگیر کنند باید با مأمورین بروند و در بازداشتگاه و زندان نیز از حزب دفاع کنند. چون حزب کار خلافی را مرتکب نشده‌است و دلیلی ندارد که اعضای آن خود را مخفی کنند.

۶. به هر حال من فقط تعدادی از آدرس‌هایی که همراه داشتم را سریع پاره کردم و به دستشویی ریختم و تعدادی از آنها را هم در پشت کیف کوچکی که داشتم جاسازی کردم و به خانم دادم تا به زارع برساند. بعد درب را باز کردم. دو نفر لباس شخصی داخل خانه شدند. یکی از آنها مسلح به یک هفت تیر بزرگ کالیبر ۴۵ بود. خانم من از آنها پرسید که از من چه می‌خواهند؟ آنها گفتند که من برای پاسخ به چند سوال باید همراه با آنها به پاسگاه بروم. از آنها پرسیدم که آیا شما حکم دارید؟ گفتند بله! بعد حکمی را از سوی آقای موسوی تبریزی (که فکر می‌کنم در آن زمان دادستان تهران بود) نشان دادند که، فلانی با این مشخصات را در هر کجا دیدید سریعاً دستگیر کنید. دختر کوچک من در حینی که مسواک می‌زد با دیدن این افراد مسلح وحشت کرد و شوکه شد. بعد آن کسی که هفت تیر در دست داشت آن را به طرف من نشانه گرفت و گفت که آقای روغنی لطفاً حرکت غیر عادی‌ای نکنید! (بعدها یک بار وقتی حین کابل خوردن، چشم‌بندم کمی بالا رفت، متوجه شدم همین دو نفر که برای دستگیرییم آمدند، مرا می‌زدند.)

۷. بعد تعدادی از کتابهایم را همراه با مجموعه روزنامه‌های "مردم" و یک مقدار وسایل دیگر که فعلاً بخاطرم نیست را جمع آوری کردند و بعد به دو پاسداری که بیرون ایستاده بودند دستور دادند که وسایل جمع آوری شده را به داخل ماشین که یک شورلت نووا بود انتقال دهند. بعد از من خواستند که حرکت کنم. خانم من از آنها پرسید که کی من را آزاد می‌کنند؟

^۳ عزت‌الله زارع در زندگی من نقش بزرگی داشته است. وی در زندگی، استاد و رهبر من بوده است و خیلی بیشتر از کیانوری برای من ارزش داشت.

آنها پاسخ دادند که فقط چند تا سوال از من می‌خواهند پرسند. من به خانم گفتم که نه! اینچنین نیست چرا که در این صورت چنین حکمی را آقای تبریزی نمی‌داد که هر کجا من را دیدند دستگیر کنند. لذا این فقط یک سوال و جواب نخواهد بود، خیلی منتظر من نباشید! من پولی هم همراه خود نداشتم، خانم رفت و دو بیست تومان با خود آورد و در جیب گذاشت.

۸. من به داخل ماشین رفتم و من را در صندلی عقب بین دو پاسدار مسلح که هر کدام یک مسلسل کلاشینکف داشتند نشاندهند. آن دو نفر دیگر هم یکی پشت فرمان نشست و دیگری هم در صندلی جلو قرار گرفت. وقتی از کوچه‌امان که در امیر آباد تهران پشت منبع آب قرار داشت خارج شدیم، دانستم که دیگر بزودی به آنجا بر نخواهم گشت. یکی از پاسداران در بین راه عکس طبری را به من نشان داد و گفت که آیا این آقا را می‌شناسی؟ گفتم بله! این آقای طبری است؛ بعد پرسید که کجا هستند؟ گفتم که نمی‌دانم، آدرسش را بلد نیستم. بعد عکسی از زارع را به من نشان داد و گفت این را هم نمی‌شناسی؟ گفتم که من قبلی را شناختم و این را هم می‌شناسم، ایشان زارع هستند. گفت که الان کجاست؟ گفتم که نمی‌دانم الان کجاست!

۹. بعد به سمت بلوار کشاورز یا الیزابت سابق حرکت کردیم و بعد از یک توقف کوتاه جلوی یک سینما به من گفتند که سرت را پایین بیاور و بین دو صندلی قرار بده و بعد کتی را روی سر من انداختند و گفت که دیگر سرت را بالا نیاور! سپس متوجه شدم که ماشین با سرعت تمام آژیر کشان حرکت کرد و از خیابانهای متعدد گذشت تا من مسیر را گم کنم. البته سر من نیز همچنان پایین بود و فقط گوشه‌هایم می‌شنید. بعد از لحظاتی متوجه شدم به یک محوطه خیلی شلوغی رسیدیم که صدای بگیر و ببند و صدای زن و بچه به گوش می‌رسد.

۱۰. در این لحظه من صدای خانم ناهید که همسر یکی از دوستانم به نام فرزاد است را شنیدم که سر پاسدارها فریاد می‌زد چرا شوهر من را با خود می‌برید؟ من با این دو تا بچه چه بکنم؟ او کاری نکرده است! و از سوی دیگری صدای مهدی کیهان را شنیدم که از افسرهای خراسان بود که به دستور حزب، به فرقه آذربایجان پیوسته بود و بعد به شوروی رفته بود و بعد از انقلاب هم به ایران برگشته بود و مسئول شعبه مرکزی کارگری بود. مهدی کیهان با پاسداران صحبت می‌کرد و می‌گفت برادر! من پروستات دارم و باید به دستشویی بروم. معلوم بود که پاسداران نمی‌گذاشتند او به دستشویی برود.

۱۱. بنظر می‌رسید که همه اعضای حزب توده را گرفته بودند. وقتی من را از ماشین پیاده کردند، هنوز آن کت بر روی سرم بود و گفتند که نباید کت را از روی سرم بردارم. بعد مثل این که به نوبت ما را از راهرو یک ساختمان می‌بردند. در آنجا کت را از روی سرم برداشتند و چشم‌بند زدند؛ یک چشم‌بند ارتشی برزنتی بود که خیلی سفت بود و تخم چشم را اذیت می‌کرد. بعد ما را به داخل ماشینی وانت مانند بردند. زندانیان به آن ماشین "خورخ" می‌گفتند، چرا که آن ماشین موقع حرکت صدای خورخوری می‌کرد. وقتی سوار شدیم صداهای افراد زیادی از جمله صدای فرزاد را کنار خودم در ماشین شنیدم. فرزاد با آرنج به پهلو من زد و گفت محمود! تویی؟ گفتم آره!

۱۲. ماشین حرکت کرد و بعد از طی مسافتی و عبور از یک سرازیری، ماشین وارد یک جایی شد که نمی‌دانم کجا بود. ما را دوباره از ماشین پیاده کردند. یکی یکی ما را کنار دیوار بردند و چشم‌بند را برداشتند و از ما عکس گرفتند. بعد به هر کدام ما دو تا پتوی سربازی و یک تکه کوچک ابر که گفتند این برای زیر سرتان می‌باشد دادند. بعد تمام لباسهایمان

را گرفتند. من بخاطر سینوزیتی که داشتم، یک کلاه پشمی افغانی که از پوست بره ساخته شده بود بر سر داشتم. آن را هم گرفتند و تنها یک پیراهن به من دادند.

۱۳. بعدها فهمیدم که اینجا همان بند ۳۰۰۰ یا کمیته مشترک ساواک سابق است. آن موقع یعنی ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ که من دستگیر شدم، دمای هوا زیر صفر درجه بود. در شب اول، من را در راهرو خواباندند. هوا خیلی سرد بود و من به شدت می‌لرزیدم. بخصوص وقتی درب باز می‌شد، موج هوای سرد وارد بند می‌شد. از همانجا من برونشیت گرفتم و سینوسهایم بیشتر درد گرفتند.

۱۴. بعد من را به راهروی بند ۴ در طبقه چهار بردند و در آنجا نیز من را در راهرو خواباندند که دو پتو داشتیم یکی برای زیرمان بود و یکی را هم رویمان می‌کشیدیم و رو به دیوار با چشمنبند می‌نشستیم و هر بار هم برای رفتن به دستشویی باید اجازه می‌گرفتیم که معمولاً روزی دو یا سه بار اجازه می‌دادند. غذا را هم در ظروف پلاستیکی به ما می‌دادند. در آنجا نه اجازه حرکت کردن داشتیم و نه اجازه حرف زدن. به هر حال وقتی برای اولین بار در اوایل صبح من را به دستشویی بردند در برگشت، من خودم چشمنبندم را کمی شل تر بستم تا بعد بتوانم با حرکت ابرویم آن را بالا ببرم.

۱۵. بعد بازجو آمد و اسم و مشخصات من را پرسید و بعد یکی یکی اسامی دیگران را هم پرسید. من اسم و صدای "جعفر صدای وطن" را شنیدم. "صدای وطن" نام یکی از رفقای قدیمی توده‌ای من بود، بعد صدای منوچهر بهزادی و سپس صدای کیومرث زرشناس را شنیدم. ما همگی در راهرو خوابیده بودیم.

بازجویی و شکنجه

۱۶. بعد بازجویی‌ها شروع شد. آنجا در پایین هر بندی، دو اتاق شکنجه‌گاه بود که از دوره شاه باقی مانده بود. آن ساختمان مثل اینکه چهار یا شش طبقه بود من درست نمی‌دانم زیرا من فقط در بند ۱ و ۲ و در راهروی بند ۴ بودم.

۱۷. اولین بار که من را به پایین بند یعنی به هشتی یا شکنجه‌گاه بردند، حس کردم که باید جای مخوفی باشد. در قسمت ورودی این شکنجه‌گاه لبه‌ای وجود داشت که باید پای خود را نیم متر بالا می‌آوردم تا آن طرف‌تر بگذارم، و بعد درب باریک آهنی‌ای باز می‌شد که آن را پشت سر ما می‌بستند. بعد وارد یک سلول می‌شدیم که خیلی کوچک بود که به سختی می‌توانستیم از آن عبور کنیم. بعد از عبور از این درب، به درب دوم می‌رسیدم که آن هم مثل درب اولی بود. وقتی این دو درب را می‌بستند، هیچ صدایی بیرون نمی‌رفت زیرا اتاق هیچ پنجره‌ای هم نداشت که صدا از آن خارج شود. یکبار که چشمنبندم را بالا زدم متوجه شدم که این سلول محیط دایره‌ای شکلی دارد. یک تخت فلزی ورشویی قدیمی هم آنجا بود که بر روی آن تخت فرد را رو به شکم می‌خواباندند و با سیم برق دو شاخه‌ای خانگی، پایها را بسته و دستها را هم از جلو می‌بستند و سپس با کابل برق شلاق می‌زدند. (از آنجا که من سر و کارم با برق است، تمام کابلهایشان را می‌شناختم. مثلاً می‌دانستم که الان با کابل ۴ در ۲.۵ دارد می‌زند یا با کابل ۴ در ۴ می‌زند یا غیره.) بستگی داشت که به چه منظوری می‌زنند؛ اینکه قصد سوزندان دارند یا قصد درد کشیدن زندانی که البته معمولاً هم به کف پا می‌زدند اما گاهی کابل از دستشان در می‌رفت و به ساق پای مان اصابت می‌کرد و زخمی می‌کرد ولی عمدتاً به کف پا می‌زدند. اما به کمر نمی‌زدند.

چون یکی از آنها بر روی کمرمان می‌نشست و با پتو دهانمان را می‌گرفت و گاهی اوقات جوراب خودمان را در دهانمان می‌گذاشت و با پتو ننگه می‌داشت و دیگری شلاق می‌زد. و بعد به ما می‌گفت هر گاه به سر حرف آمدی و خواستی اقرار کنی، پنجه‌هایت را باز و بسته کن! و بعد از آن هر وقت که می‌خواستند شلاق بزنند من بلافاصله پنجه‌هایم را باز و بسته می‌کردم.

۱۸. البته روز اول به من گفتند که ما از تو هیچ اطلاعاتی نمی‌خواهیم، سپس من را خواباندند و حکمی را نشانم دادند و گفتند طبق حکم آیت‌الله فلانی، سی ضربه کابل دست گرمی به تو می‌زنیم فقط برای اینکه مزه‌اش را بفهمی! برای من خیلی دردآور بود چرا که هیچگاه در عمرم اینطور شلاق نخورده بودم؛ به هر حال تحمل کردم.

۱۹. اوایل انقلاب چریک‌ها جزوهای را منتشر کرده بودند که یکی از این تئوریسین‌های بسیار برجسته یک بررسی علمی انجام داده بود و به طور مسخره‌ای نوشته بود: "بعد از سی ضربه شلاق احساس درد از بین می‌رود و دیگر هیچ دردی را حس نمی‌کنید لذا اصلاً نباید نگران شکنجه باشید!" در حالی که اگر هزار ضربه شلاق هم به ما می‌زدند باز پیاز سرما تیر می‌کشید!

۲۰. به هر حال وقتی سی ضربه شلاق را زدند من متوجه شدم که قابل تحمل است و در ضمن بعید می‌دانستم که مرا بیشتر بزنند چرا که مگر از من که در یک شعبه کارگری بودم چه اطلاعاتی را می‌خواستند! بعد من را به اتاق دیگری برد و بر روی یک صندلی مدرسه‌ای دسته دار نشاند و سپس کاغذی را جلویم گذاشت و گفت خب! حالا خودت را معرفی کن! بنویس که کی هستی؟ چه کاره هستی؟ چه کار می‌کنی؟ و غیره. من هم کاغذ را برداشتم و خودم را معرفی کردم.

۲۱. از آنجا که ما به آنها می‌گفتیم "برادر"؛ چرا که ما در گذشته مدافع آنها بودیم و از آنها پشتیبانی کرده بودیم که تثبیت بشوند و از همه بیشتر برایشان سینه سپر کرده بودیم و در میان مردم از آنها دفاع کرده بودیم، لذا گفتیم: "برادر! شما ادعا می‌کنید که در جمهوری اسلامی شکنجه نیست؛ در قانون اساسی هم شکنجه ممنوع است؛ پس این کاری که الان با من کردید چه بود؟" گفت: "بین! تو مثل اینکه هنوز نمی‌دانی در کجا هستی؟" گفتیم: "نه والا! نمی‌دانم کجا هستم." گفت: "واقعاً نمی‌دانی؟" گفتیم: "نه والا! نمی‌دانم." گفت: "تو در مرکز سپاه هستی؛ این مسخره بازی‌ها برای بیرون است؛ اینجا وقتی سوال می‌شود باید جواب بدهی! آنچه که دیدی فقط دست گرمی بود، اگر جواب ندهی بعداً می‌بینی که چه می‌شود!" من گفتیم: "آخه برادر! شما گفتید انقلابی هستید، تو این مملکت انقلاب شده چون قبلاً ساواک شکنجه می‌کرده اما حالا ... ناگهان با همان چشم‌بندم آنقدر محکم خواباند زیر گوشم که میلیاردها ستاره از چشمم پایین ریخت؛ تا آدمم به خودم بجنبم دیگر بدون سوال و جواب شروع کردند به زدن. وقتی سرم را بین شانه‌هایم قرار می‌دادم، با مشت به شکم می‌زد، وقتی دلم را می‌گرفتم، می‌زد تو گوشم؛ و همینطور ادامه می‌داد ... گفتیم: "آخه! برای چه می‌زنید؟" گفت: "هیچی! فقط می‌خواهم به تو بفهمانم که ما قانون اساسی را هم عوض می‌کنیم؛ آن مزخرفاتی که در آن است را عوض می‌کنیم!" گفتیم: "خب! حالا سوال تون چه هست؟" گفت: "آهان! حالا شد؛ بنویس که کی هستی؟ تو حزب چه کار می‌کردی؟ و برنامه‌ها تون برای براندازی چه بوده است؟" گفتیم: "برادر! همین جا نگاه‌اش دار! ما هر کاری که می‌خواستیم بکنیم، دیگر براندازی نمی‌خواستیم بکنیم. ما با ضد انقلاب مبارزه کرده‌ایم؛ من خودم در کارخانه‌ها اعتصاب شکن بوده‌ام. (چرا که من مسئول کارخانه‌های تهران و حومه بودم. گاهی می‌شد که جوانشیر نیمه شب به من زنگ می‌زد که مثلاً کارخانه‌های ایران ناسیونال فردا می‌خواهند اعتصاب بکنند، فردا به انجا برو و با کمیته ایران ناسیونال صحبت کن که فردا جلوی اعتصاب بچه‌ها را بگیرند، چون الان وقت سازندگی است و هر اعتصابی در خدمت ضد انقلاب است.)

۲۲. او در جواب گفت: "حالا معلوم می‌شود! اینطوری هم که فکر می‌کنی نیست، ما همه اطلاعات در مورد شما را داریم؛ شما فکر کردید که با چند تا بچه حزب‌اللهی طرف هستید؟ ما چند سال است که شما را تحت نظر داریم؛ تو هم جزو یکی از آنهایی بودی که خیلی خوب ضد تعقیب می‌زدی! این برادرهای ما پدرشون در می‌آمد تا تو را تعقیب کنند." به هر حال من شروع کردم به نوشتن که من مسئول شعبه کارگری در تهران بودم و غیره. و بعد گفت برو در راهرو بخواب! من هم بیرون آمدم.

۲۳. فردای آن روز صبح وقتی صبحانه را آوردند من با ابرویم آرام چشمبندم را کمی بالا زدم دیدم که "جعفر صدای وطن" آنطرف من است. ("جعفر صدای وطن" خیلی دوست داشتنی بود و در عین حال خیلی ساده و عاشق حزب بود.) به هر حال دیدم کف پای جعفر که از زیر پتو بیرون بود زخمی است، یعنی جای کابل بر کف پای او پیدا بود. او با تعجب به من اشاره کرد که جریان چیه؟ این چه وضعیه؟ چرا که او نیز انتظار نداشت که در چنین وضعیتی گرفتار بشویم. تصور می‌کرد که یک بازجویی ساده‌ای خواهد بود. ظاهراً همه ما در یک بازی سیاسی بین شوروی و حزب و جمهوری اسلامی گرفتار شده بودیم، چون همه ما این ذهنیت را داشتیم که رفقا در شوروی پشت ما هستند و جمهوری اسلامی از ترس شوروی، جرأت ندارد که با ما برخورد بدی بکند. به هر حال من هم پایهایم را به او نشان دادم. برای او هم غیر منتظره بود. بعد کمی دورتر دیدم صابر محمد زاده هم آنجا در راهرو خوابیده است و همینطور منوچهر بهزادی هم آنجا بود. من متوجه شدم که منوچهر بهزادی را هنوز برای بازجویی نبرده‌اند. منوچهر بهزادی عضو هیأت دبیران حزب بود و بقیه ما همگی در ردیف مسئولین حزبی بودیم مثلاً من مشاور کمیته مرکزی بودم و "جعفر صدای وطن" از مسئولین عادی بود و غیره.

۲۴. اگر مأمورین متوجه می‌شدند که من چشمبندم را بالا زده‌ام با کابل یا با لگد بی‌رحمانه به پشتمان می‌زدند زیرا رویمان به سمت دیوار و پشتمان به سمت آنها بود. چرا که پاسداران این رژیم هم با آجان‌های زمان شاه فرق داشتند. در زمان شاه، اجانها دیگر با زندانی طرف نبودند ولی اینها پاسدارهایشان هم با ما طرف بودند. یعنی از نظر ایدئولوژیک ما را کافر و نجس می‌دانستند. و در تمام شکنجه‌ها و دستبند زدن‌ها به بازجوها کمک می‌دادند.

۲۵. تصور می‌کنم در روز دوم ورودم به زندان بود که اینها یک بار من را در زندان چرخاندند و در جایی مثلاً می‌گفتند چشمبندت را کمی بالا بزن! من هم می‌زدم و می‌دیدم که مثلاً عزت‌الله زارع آنجا گوشه راهرو خوابیده است، بعد من را به داخل اتاق بازجویی بردند در آنجا صدای عمومی را شنیدم و کمی که جلوتر رفتم دیدم که عمومی هم تا زانو در باند است چرا که در همان یکی دو روز اول او را آنقدر زده بودند که پایهایش داغون شده بود. بعد دوباره حرکت کردیم و در یکی دیگر از اتاقهای بازجویی صدای هوشنگ اسدی را شنیدم که با بازجوها بحث می‌کرد و مثلاً به او اتهام جاسوسی زده بودند و او می‌خندید که این حرفها مسخره است. و بعد من را به طبقه پایین در سلولهای انفرادی بردند و دریچه یکی از انفرادی‌ها را کمی بالا زد و دیدم که کیانوری در آنجا است. و همینطور کیهان و آصف و دیگران را هم در جایهای دیگر زندان دیدم. لذا آنجا من متوجه شدم که اینها یک ضربه کلی زده‌اند و همه را دستگیر کرده‌اند.

۲۶. چند روز گذشت و هر روز فشار را بیشتر کردند. ما هر روز می‌نوشتیم و من می‌گفتم که دیگر بیشتر از این، چیزی برای گفتن ندارم. یکبار من را به اتاقی برد و گفت مادر فلان شده! اینهایی که تو نوشته‌ای تماماً دفاع از حزب است! گفتم که من از حزب دفاع نکرده‌ام بلکه از جمهوری اسلامی دفاع کرده‌ام. گفت "نه! این که می‌گویی کار تو این بوده است که

اعتصاب را بشکنی! و برای دفاع از انقلاب سازماندهی می کرده‌ای! اینها همه دفاع از حزب است؛ این مزخرفات چیه؟ باید بگویی برنامه براندازی چه بوده است؟ تو مسئول شعبه کارگری بوده‌ای! بگو چگونه قرار بود کارگران را به خیابان بکشانی؟" گفتم "والا! به پیر! به پیغمبر! اصلاً چنین برنامه‌ای نبوده است؛ من اصلاً روحم هم از این چیزها خبر ندارد؛ بلکه بیشتر دعوی ما این بود که مثلاً چرا کارگران بهتر کار نمی‌کنند؟ و یا کارگران باید بیشتر از جمهوری اسلامی دفاع کنند. ما هیچگاه در مقابل شما نایستاده‌ایم!" در پاسخ هر جواب ما، اگر ابزار شکنجه در اتاق در دسترس نبود ولی لاقط چشمنبد و سیلی حتمی بود.

۲۷. "چشمنبد و سیلی" یکی از شکنجه‌های خیلی دردناک بود بطوری که چشمنبد برزنتی ارتشی که وسطش ابر است را سفت می‌بندند و به تخم چشم فشار می‌آورد و بعد سیلی می‌زنند؛ اصلاً نمی‌فهمی که از کدام جهت سیلی وارد شود. وقتی با تمام قدرت سیلی می‌زند انگار نشسته‌ای و در حال تماشای فضا هستی، ناگهان احساس می‌کنی که میلیاردها ستاره از چشمت به پایین می‌ریزد. تا مدتها در چشم چپ من یک دایره سفید کوچک عجیب و غریب دیده می‌شد. یعنی وقتی چشمم را برمی‌گرداندم آن دایره را می‌دیدم. به هر حال تمام سیستم تخم چشم ما به هم ریخته بود.

۲۸. بعد به من گفتند که مهدی کیهان توبه کرده است و مصاحبه می‌کند. آسف و حجری هم می‌خواهند مصاحبه بکنند ولی تو فلان فلان شده چرا حاضر نیستی مصاحبه بکنی؟ گفتم "من نمیدانم برای چه باید مصاحبه بکنم و در مصاحبه چه باید بگویم؟" گفت "باید کاملاً بنویسی که جریان چه بوده و رابطه شما با شوروی چه بوده است؟ مگر تو رابط سفارت شوروی نبوده‌ای؟" گفتم "والا! من در تمام عمرم اصلاً یک روس را هم ندیده‌ام؛ و اصلاً نمی‌دانم روس‌ها چه شکلی هستند؟" گفت "من را دست انداخته‌ای، پدر سوخته؟" (البته بگویم که تمام فحش‌های آنها غلیظ و آبدار بود). گفتم "من تا به حال اصلاً از جلوی سفارت روس رد هم نشده‌ام. چه در دوره شاه چه در این دوره جمهوری اسلامی؛ فقط در آن دوره گاهی به انجمن ایران و شوروی برای دیدن فیلم به آنجا می‌رفتیم."

۲۹. یک روز بد جوری من را زدند و گفتند که من جاسوس شوروی بوده‌ام. و بعد از من انتظار مصاحبه داشتند. من زیر بار مصاحبه نمی‌رفتم. می‌گفتم که اگر من به عنوان کسی که جزء کادر حزب وده و حقوق بگیر حزب بوده مصاحبه بکنم و سپس این را پخش کنند، در آن صورت این باعث تسری به دیگران هم می‌شود و همین طور افراد یکی یکی ممکن است بشکنند تا اینکه به خود رهبری هم برسد. لذا تصمیم گرفته بودم تا آنجایی که بتوانم سعی کنم مصاحبه نکنم. هر بار می‌گفتم "مگر من چه کاری کرده‌ام که مصاحبه بکنم؟ مصاحبه برای کسانی است که ضد انقلاب بوده‌اند. ولی من که ضد انقلاب نیستم! من یک توده‌ای هوادار شما هستم؛ و به خاطر شما با تمام چپ‌ها درافتاده‌ام، با خانواده خودم درافتاده‌ام؛ حالا پیام مصاحبه کنم که بگویم من گناهکار هستم؟ خیر! من چنین نمی‌کنم."

۳۰. تا آنکه بالاخره به جایی رسیدم که دیگر طاقت نداشتم. پای‌هایم زخمی شده بود. طوری می‌زدند که مویرگ‌های گودی کف پایم پاره می‌شدند و پوستش می‌ترکید و خون به در و دیوار می‌پاشید. سپس، همانجا پایم را پانسمان می‌کردند و دوباره می‌زدند و به این طریق روحیه‌ام را خراب می‌کردند؛ زیرا وقتی پایم را پانسمان می‌کردند، تصور می‌کردم که دیگر دلشان به رحم آمده است و نخواهند زد، ولی وقتی دوباره از نو شروع می‌کردند، روحیه‌ام داغون می‌شد. ده روز را با این وضع گذراندم تا آنکه دیدم اینچنین نمی‌شود ادامه داد و آنها بالاخره من را به مصاحبه می‌کشاندند و من نیز دیگر طاقت نداشتم.

۳۱. با این حال یک چیز برای خودم قطعی بود و آن اینکه هر کس که تن به مصاحبه بدهد سپس کشته خواهد شد تا کند کارشان در نیاید که نحوه کارشان چگونه بوده است؛ و دوم آنکه من نمی‌خواستم به عنوان یکی از مسئولین و کادری‌های حزب با نشان دادن ضعف خود، آبروی حزب را ببرم زیرا چشم بقیه افراد حزب به ما است؛ لذا تصمیم گرفتم تا دست به خودکشی بزنم.

انتحار

۳۲. تصمیم گرفتم با یک آلت تیز به زندگی‌ام خاتمه دهم. اما هرچه به دنبال آلت تیزی می‌گشتم پیدا نمی‌کردم. روزی سه بار من را به توالی می‌بردند و برمی‌گرداندند. در ظرف سطل آشغال توالی به دنبال شیشه خورده، قوطی حلبی و امثال اینها می‌گشتم تا رگم را به این طریق بزنم و راحت بمیرم. اما چیزی پیدا نمی‌کردم. بالاخره، قوطی مسواکی که با پول خودمان برایمان خریده بودند و بدنه سستی داشت را طوری شکستم تا لبه تیزی داشته باشد. سپس هر چه آن را بر روی دست خود می‌کشیدم تا رگم را ببرد اصلاً نمی‌برید. به هر حال برای خودکشی هم به مصیبتی برخورد کرده بودم.

۳۳. تا اینکه در روز دهم بود که یک راه حلی پیدا کردم. در بالای توالی‌های آنجا، پنجره کوچکی نصب شده بود. فکر کردم که اگر خودم را به آن پنجره برسانم می‌توانم زیرجامه خود را بتابانم و یکطرف آنرا به دستگیره پنجره گره بزنم و یک طرفش را هم به دور حلق خودم بیندازم. این طرح را خوب بررسی کردم و سپس ساعت یازده شب که همه خوابیده بودند و در آن ساعت کسی را به دستشویی نمی‌بردند، از نگهبانان اجازه گرفتم که به دستشویی بروم و آنها هم اجازه دادند.

۳۴. من هم به داخل توالی رفتم تا طرحم را به اجرا دریاوردم. در یک لحظه تمام زندگیم از جلوی چشمانم رد شد. زیرجامه‌ام را گره زده و به دور گردنم انداختم و در لحظه آخر که می‌خواستم خود را آویزان کنم، در یک لحظه نفسم را حبس کردم و زمانی که دیگر نمی‌توانستم نفسم را نگه دارم، وزن خود را بر روی زیرجامه انداختم. دیگر چیزی نفهمیدم و بعد حرکت اشباحی را بطور کدر جلوی چشمانم می‌دیدم و دچار تشنگی وحشتناکی شده بودم که حد نداشت. سپس احساس کردم که یک نفر کنار گوشم دارد صحبت می‌کند و اسامی مختلفی را می‌پرسد مثلاً می‌گفت: "آصف! آصف!" و بعد به نظرم آمد جایی هستم که آصف هم آنجا است، داد می‌زد: "آصف! یک لیوان آب به من بده؛ من دارم از تشنگی می‌میرم؛ یک لیوان آب به من بده!" بعد احساس کردم که دستم را در حینی که بسته‌اند، آمپول می‌زنند و بعد بیهوش می‌شدم و چیزی نمی‌فهمیدم. بعد هر کس را که در زندگیم می‌شناختم نام او را می‌بردم تا یک لیوان آب به من بدهد. یک حالت عجیبی بود و هیچ چیز را نمی‌توانستم تشخیص بدهم که کجا هستم و همه جا تیره و تار بود.

۳۵. اشباحی که حرکت می‌کردند را نیز تصور می‌کردم که از دوستان خودم هستند. من دو هفته قبل از دستگیریم به منزل دکتر بنی‌طرفی در اهواز رفته بودم. بنی‌طرفی در دوره شاه هم به مدت حدود بیست سال زندان بود و از توده‌ای‌های قدیمی بود. من برای انجام یک سری هماهنگی‌هایی با شعبه کارگری به اهواز رفته بودم و یک سری هم به منزل دکتر بنی‌طرفی که درواقع هم مطب او بود، زدم. احساس می‌کردم که هنوز در منزل دکتر بنی‌طرفی هستم چرا که همه چیز را بطور کدر می‌دیدم. من داد زدم: "دکتر بنی‌طرفی! دکتر بنی‌طرفی! من از تشنگی دارم می‌میرم؛ کمی آب به من بده!" در تمام این مدت این ناکس‌ها به من آب ندادند و فقط گاه‌گاهی آمپول می‌زدند و من نیز پس از آمپول دیگر چیزی نمی‌فهمیدم. من

بطور مرتب اسامی مختلفی را صدا می‌کردم که به من آب بدهند. اسم دخترم را می‌آوردم که، نوشین، یک لیوان آب به من بده! اسامی اقوام را به زبان می‌آوردم که به من آب بدهند. به هر حال تشنگی وحشتناکی بود.

۳۶. کم‌کم چشمانم باز شد و متوجه حضور پاسداری در آنجا شدم که پشت میز نشسته است فهمیدم او همان پاس‌بخش و رئیس پاسداران بند خودمان است. تعجب کردم که من اینجا چه می‌کنم؟! بعد آن پاسدار به من گفت: "خب، سید! برای چه خودکشی کردی؟" (از آنجا که من سید هستم و نام خانوادگی من نیز سید روغنی می‌باشد، مرا اینگونه صدا زد.) من هم مانند کسانی که مست هستند گفتم: "برو بابا! برو گم شو، توام!" در حالی که در حالت عادی من اصلاً جرأت نداشتم اینگونه بگویم.) او هم گفت: "خب حالا، همدیگر را می‌بینیم!" بعد همان کسی که برای دستگیری من به منزلمان آمده بود و با کابل هم من را می‌زد را دیدم. (یکبار در حین کابل خوردن، چشم‌بندم کمی بالا رفت و چهره او را دیدم. آدم قد بلند و قوی هیکی بود و صورت آبله رو و کریهی داشت.) جلو آمد و گفت: "خب، آقای روغنی برای چه خودکشی کردی؟" گفتم: "چه کار بکنم! شما آنقدر به من فشار آورده‌اید و اذیت کردید که دیگر برای من راهی نگذاشتید! مگر من چه کرده‌ام که اینقدر اذیت بکنم؟" گفتم، خب، حالا معلوم میشود! و بعد دستهایم را باز کرد و تازه آنجا فهمیدم که دستها و پایهایم را چهارمیخ روی تخت بسته‌اند. حالا هر چه می‌خواستم دستم را جلو بیاورم، نمی‌توانستم چون تمام کتفم خشک شده بود.

۳۷. بعد او رفت و دکتر بند را آورد. دکتر بند یکی از زندانیان اهل بلوچستان بود به نام "دکتر شاهچی". نمیدانم سلطنت طلب بود یا چه؟ دکتر شاهچی حکم اعدام داشت که بعد به حبس ابد تغییر کرده بود و امور مربوط به بهداری زندان را انجام می‌داد. به هر حال، وقتی دکتر آمد و کتف من را کمی مالش داد و بلندم کرد متوجه شدم که کمرم نیز درد می‌کند. خیلی احساس تشنگی می‌کردم. گفتم که از تشنگی دارم میمیرم، کمی آب به من بدهید! وقتی آب آوردند، دکتر شاهچی گفت که من الان نباید آب بخورم. بعد سفارش کرد تا اول من را به دستشویی ببرند و کمی با آب نمک غرغره کنم تا گلویم کمی باز شود تا بتوانم آب بخورم. من آن زمان منظور او را متوجه نشدم، بعد فهمیدم که خرخره من پهن شده بود و از گلویم خون لخته شده بیرون می‌آمد. به هر حال آب نمک غرغره کردم و سپس من را دوباره به راهرو بند آوردند. بعد برایم نهار آوردند. فهمیدم که ظهر شده است در حالی که من شب ساعت یازده خود را حلق آویز کرده بودم. بعد از آنجا که قبلاً شنیده بودم کسی که حلق آویز می‌شود یا میمیرد و یا زود به هوش می‌آید و حالت نرمال خود را باز می‌یابد؛ اما تعجب کرده بودم که چرا برای من اینقدر طول کشیده است و چرا من آنقدر احساس تشنگی دارم؟ و این آمپولها برای چه بود؟ بعد وقتی این را از دکتر شاهچی پرسیدم او گفت که به من مرفین زده اند. از او پرسیدم که اگر من نمردم پس باید زود به هوش می‌آمدم، چرا دیگر به من مرفین زده‌اند؟ گفت: "مرفین برای این بود که تو آرام بخواهی و وقتی هم که می‌خواستی به هوش بیایی، ما چهار نفری نمی‌توانستیم تو را نگه داریم برای همین دستهایت را بسته بودیم که بتوانیم تو را آمپول بزنی." بعد از او پرسیدم که آیا مرفین با خود عطش می‌آورد؟ گفت "بله". به هر حال برایم قدری سوپ لوبیا آوردند و خودش هم نظارت کرد که آیا می‌توانم بخورم یا نه؟ من هم آرام آرام آنرا خوردم و بعد یک سیگاری کشیدم و بعد از آن سرم را روی زمین گذاشتم و به خواب رفتم.

۳۸. از آنجایی که خودکشی کرده بودم، خیالم راحت بود که دیگر اینها با من کاری ندارند و دیگر انتظار مصاحبه را هم از من نخواهند داشت. تصور می‌کردم که بازجویانم شاید با خود بگویند که من آدم دیوانه‌ای ام و ممکن است دوباره دست به خودکشی بزنم، اگر تحت فشار و شکنجه قرار بگیرم. تا اندازه‌ای خیالم راحت شده بود که شاید دیگر شکنجه نشوم.

۳۹. صبح فردای آن روز که روز جمعه هم بود ساعت هشت به سراغم آمدند. دارم ساعت هشت صبح را از آن جهت به یاد دارم که رادیو داشت اخبار می‌گفت و من به آن گوش می‌دادم. آنها هر روز اخبار را برای ما پخش می‌کردند. به یاد دارم یکبار آقای محسن رضایی از طریق رادیو گفت که عده زیادی را در رابطه با جاسوسی دستگیر کرده‌اند. از آنجا فهمیدم که اینها به این راحتی مرا رها نخواهند کرد و برنامه وسیعی برایمان دارند. به هر حال صدایم کردند و وقتی رفتم، علیرغم انتظارم من را بار دیگر به اتاق شکنجه بودند. وقتی من را بستند فهمیدم که دیگر کار من تمام است. یکی از آنها بر پشتم نشست و جورابها را در دهانم گذاشت و پتو را به دورم پیچید و یادآوری کرد که هر گاه خواستی اقرار کنی پنجه‌هایت را باز و بسته کن! سپس شروع کردند به زدن. هر کدامشان خسته می‌شد کار را به دیگری می‌سپرد. اول کار هم که می‌خواستند شروع به شلاق زدن کنند، به یکدیگر تعارف می‌کردند که حاج آقا، اول شما بفرمایید! و دیگری می‌گفت نه، آقا شما بفرمایید! انگار که می‌خواستند چلو کباب بخورند.

۴۰. سپس شروع کردند به گفتن بسم الله الرحمن الرحيم؛ قل هو الله احد؛ اشهد ان ... فلان، و شروع کردند به زدن. آنجا متوجه شدم تمام این ده روزی که من را می‌زدند در برابر شکنجه امروز، هیچ بوده است. باور بفرمایید چند بار نفسم را در حین شلاق خوردن حبس کردم تا بلکه ایست قلبی بکنم چون واقعاً دیگر مرگ برایم آسان‌تر بود. دست آخر هم به من گفت که ده تا سرهنگ با تو در ارتباط بوده‌اند، تو باید اینها را به ما معرفی کنی!

۴۱. این در حالی بود که فقط یکی دوبار یک سرهنگی به خانه من آمده بود تا بداند که چرا ما از جمهوری اسلامی دفاع می‌کنیم، و من هم گزارش او را به کیانوری و حجری داده بودم و کیانوری هم می‌خواست شخصاً با او ملاقات بکند. اما این سرهنگ حاضر به گفتگو حضوری با کیانوری نشده بود. در حیرت بودم، چون من هرگز در مورد آن سرهنگ با اینها صحبت نکرده بودم. با خود می‌گفتم که نکند کیانوری یا حجری او را لو داده باشند. به هر حال، من گفتم که تنها یک سرهنگ با من در ارتباط بوده است، ولی آنها تأکید کردند که خیر! ده تا سرهنگ با تو در ارتباط بوده‌اند. آنها از هشت صبح تا سر ظهر من را زدند، تمام کف پایم خون‌آلود شده بود و تمام بدنم به لرزه افتاده بود. بعد قلم و کاغذی آوردند و گفتند هر چه در مورد این سرهنگ می‌دانی بنویس! من هم نوشتم که این سرهنگ هیچ مواضع خاصی نداشته است و فقط می‌خواست بداند که چرا ما از جمهوری اسلامی دفاع می‌کنیم. ظاهراً آنها هم می‌دانستند که اطلاعات من بیش از این نیست و شاید فقط می‌خواستند گفته‌های من را با گفته‌های کیانوری و دیگران مقایسه کنند. آن روز رهایم کردند.

۴۲. بعد فشار از روی من برداشته شد. در حالی که هنوز چند مطلب بود که من نگفته بودم ولی آنها این مطالب را خوب می‌دانستند و لذا گذاشته بودند تا در موقع دیگری آن را مطرح کنند. هر چند گاه یکبار من را صدا می‌کردند تا من را اذیت کنند. مثلاً دو سه ماه بعد، من را به تخت بستند (البته نه بصورت خیلی جدی) و گفتند بگو که رابط حزب با فدائیان اکثریت چه کسی بوده است؟ گفتم که من نمی‌دانم! گفت مگر تو در شعبه کارگری نبودی؟ گفتم که من فقط جلسات مشترک را هماهنگی می‌کردم! او نیز گفت که خب، همین رابط است دیگر!

۴۳. چند ماهی گذشت تا اینکه یک روز دکتر شاهچی آمد و دندان‌های شکسته‌ام را در میان پنبه گذاشته و به من داد و گفت بیا اینها را یادگاری نگه دار! در واقع بعد از خودکشی من، وقتی می‌خواستند به من تنفس مصنوعی بدهند از آنجا که فک من قفل شده بود، مجبور شده بودند که دندان‌هایم را بشکنند.

شرایط زندان

۴۴. در اینجا لازم است از ماجرای یاد کنم که بعدها به نام "کودتا" معروف شد. کودتایی که رژیم مدعی شده بود که حزب علیه جمهوری اسلامی می‌خواست انجام دهد. ماجرای این کودتا برمی‌گردد به زمان قبل از ضربه دومی که حزب فدائیان خورد؛ یعنی حفاصل ضربه اول (که شرح آن داده شد) و ضربه دومی که (در ۷ اردیبهشت ۱۳۶۲) حزب متحمل شد، یک روز مأمورین آمدند و درب سلول‌ها را از پشت قفل بزرگی زدند. درب سلول‌ها بصورت کشویی بود تا مبدا از بیرون کسی درب‌ها را باز کند. سلول من شماره ده بود و در سلول کناری من، یعنی سلول شماره نه، آقای رضا شلتوک از افسران حزب بود که در دوره شاه هم ۲۵ سال زندانی کشیده بود قرار داشت. ما در بند دو کمیته مشترک یا همان بند ۳۰۰۰ بودیم. این راهرو طوری بود که در دل خود راهروهای کوچک فرعی داشت و سلولهای انفرادی در این راهروهای کوچک فرعی قرار داشتند که در هر فرعی دو یا سه سلول انفرادی قرار داشت. راهروی اصلی هم که ادامه پیدا می‌کرد تا به توالت می‌رسید و بعد از آن هم به هشتی می‌رسید که به اتاق شکنجه ختم می‌شد.

۴۵. به هر حال نگهبان آمد همه سلول‌ها را قفل زد و گفت از این لحظه به بعد حتی صدای نفس کشیدن‌هایتان را هم نباید بشنویم. در تمام راهرو سکوت مطلق حاکم شده بود. به هر حال در سکوت مطلق که در آنجا حاکم شده بود، ما صدای پایی همچون صدای نعلین آخوندها را می‌شنیدیم که از راهرو به گوش می‌رسید و جلوی درب یکی از سلولها می‌ایستاد و سپس صدای باز شدن قفل به گوش می‌رسید، بعد وقتی درب باز می‌شد صدای بمی به گوش می‌رسید که مثلاً می‌گفت: "آصف، بیا بیرون!" و بعد حرکت صدای پا به سمت اتاق شکنجه به گوش می‌رسید. لحظاتی بعد صدای نعره و فریاد بود که به گوش می‌رسید، به طوری که حتی صدای کابل را هم ما می‌شنیدیم. اصولاً اتاق شکنجه طوری ساخته شده بود که اگر آن دو دربی که قبلاً ذکرش را گفتم باز می‌ماند صدا به راحتی در تمام سالن می‌پیچید و حتی صدای مکالماتشان را هم می‌شد شنید. به هر حال در طول آن دوره کودتا، هر شب تا ساعت چهار صبح، صدای شکنجه شنیده می‌شد. در واقع بدون اینکه سوال کنند، شبها فقط می‌زدند و روزها به بازجویی می‌پردند.

۴۶. من را دو دفعه بردند؛ و سوالشان هم این بود که جریان کودتا چیست؟ چرا می‌خواستید کودتا بکنید؟ و می‌گفتند قرار بوده است وقتی کودتا شد، تو کارگران را از کارخانه‌ها به خیابانها هدایت کنی و از کودتا حمایت بکنید و شعبه توده‌ای هم قرار بوده است که زنها را به خیابانها بکشاند و بر روی تشت بزنند و حتی مانوری هم در این زمینه قبلاً داده بودید. پاسخ دادم که بله ما مانور انجام داده‌ایم اما آن مانور در واقع برای ضد کودتا بود. یعنی اگر زمانی سلطنت طلب‌ها خواستند کودتا بکنند ما به این طریق به جمهوری اسلامی کمک بکنیم که مثلاً زنها با تجمع در خیابان‌ها با زدن روی تشت، مردم را خیر بکنند و کارگران را از کارخانه‌ها بیاوریم و هر کسی به هر صورتی که می‌تواند کمک بکند. ما کودتا نمی‌خواستیم بکنیم.

۴۷. در این زمان، من تحت فشار زیادی قرار داشتم. مسئولین می‌خواستند من به هرصورت مصاحبه کنم. من یک هم سلولی داشتم که یکی از مسئولین نظامی کوموله در تهران بود آنطور که خودش می‌گفت او را با یک ماشین پر از اسلحه دستگیر کرده بودند. او در زندان به "علی پلیس" معروف شده بود. (منظور پلیس جمهوری اسلامی است؛ البته من بعدها این را فهمیدم و حتی خود کوموله‌ها می‌گفتند که او تواب شده است و بعدها هم اعدام شد.) به هر حال وقتی که من با علی پلیس در یک سلول بودم، ماموران به طور جدی به من می‌گفتند که من باید مصاحبه کنم. من هم گفتم که باشد!

مصاحبه می‌کنم، اما چه باید بنویسم؟ گفتند که خودت باید بنویسی و ما چیزی را به تو دیکته نمی‌کنیم! این در حالی بود که علی پلیس هم در آنجا بود و او را به این خاطر کنار من قرار داده بودند که او در نوشتن آن برگه‌ها من را به سمتی هدایت کند که آنها مایل بودند من بنویسم. من هم شروع کردم به نوشتن و معرفی کردن خودم که چه کارهایی کرده‌ام. بعد بازجو وقتی نوشته‌های من را دید گفت، "مرد که! اینها تمام دفاع از حزب است؛ ما به اینها احتیاجی نداریم." پرسیدم پس چه باید بنویسم؟ گفتند، "آنچه که با خط قرمز در پایین سوالات نوشته‌ایم را می‌خواهیم." هر بار در پایین سوالاتی که می‌پرسیدند، با خط قرمز می‌نوشتند، "هدف از دادن این اطلاعات به شوروی‌ها؟" من پاسخ دادم که من اصلاً از این موضوع هیچ اطلاعی ندارم و ما هیچ اطلاعاتی را هم به شوروی نداده‌ایم. خلاصه چند بار که این کار تکرار شد، یک‌بار علی پلیس به من گفت، "اینهایی که تو در اینجا می‌نویسی، تماماً داستان است. تو باید این نوشته‌هایت را یک طوری به سفارت شوروی و روس‌ها ربط بدهی! یعنی بنویسی ما کارهایی را در شعبه کارگری انجام می‌دادیم تا بعد این اطلاعات‌مان را به سفارت روس‌ها بدهیم و این هدف ما بوده است!" گفتم اگر من را تکه تکه هم کنند، چنین چیزی را هرگز نخواهم نوشت، چون چنین چیزی اصلاً واقعیت ندارد و من این کار را نخواهم کرد. خلاصه سه بار چنین مصاحبه‌های کتبی‌ای را از من گرفتند و من سوالات قرمز را هیچوقت پاسخ ندادم و در نهایت آنها نیز دیگر ادامه ندادند. قصدشان هم این بود که در مصاحبه بگویم که من برای روس‌ها جاسوسی می‌کرده‌ام. اینها در زمانی اتفاق افتاد که دیگر عمومی و کیانوری و حجری و دیگران همه مصاحبه کرده بودند. البته بجز مصاحبه شلتوکی، مصاحبه دیگران را دیگر از بلندگوها برای مان پخش نکردند.

۴۸. البته باید بگویم نسبت به من زیاد سخت نگرفتند اما من شاهد بودم که چه روز سختی بر شلتوکی که در سلول کناری من بود آوردند. او را هر شب به طور مرتب می‌بردند و به شدت کتک می‌زدند. این ماجرا دوهفته‌ای طول کشید، یعنی شبها کتک بود و روزها بازجویی؛ دیگر کسی خواب نداشت. روزهای وحشتناکی بود. یکبار به یاد دارم که زنی را می‌زدند و او به شدت جیغ و فریاد می‌کشید. علی پلیس که عضو کوموله بود و هم سلولی من بود همینطور که تکیه داده بود گفت: "بی شرف‌ها! آخر زن را هم اینطوری می‌زنند؟"

خاطراتی از زندان

۴۹. این ماجرا تمام شد و بعد از مدتی آرامش برقرار شد و دیگر درب سلول‌ها را هم قفل نزدند. یک روز دیدم که لاجوردی آمد و درب سلول شلتوکی را باز کرد و خیلی با احترام گفت: "آقای شلتوکی چیزی لازم داری؟" شلتوکی هم با صدای شکسته و خرد شده‌ای گفت: "نخیر! چیزی لازم ندارم." بعد لاجوردی گفت: "مثل این که شما پارچ آب ندارید؛ می‌گویم که برای یک پارچ آب بیاورند." و بعد هم رفت. دو روز بعد دیدیم که مصاحبه شلتوکی را از بلندگوها پخش کردند. متوجه شدیم در آن فاصله‌ای که فشار را زیاد کرده بودند، شلتوکی مصاحبه کرده است.

۵۰. بعد از مدتی من را به سلول ۲۸ در کنار سلول آقای حجری منتقل کردند. یک روز که زنی را در اتاق شکنجه داشتند می‌زدند، دیدم یکی از نگهبانان به آن سمت می‌رود وقتی نگهبان دیگر از او پرسید کجا می‌روی؟ پاسخ داد که می‌روم پمپز بیاورم چون خونریزی کرده است! درعین حال صدای گریه بچه‌ای هم می‌آمد. نگهبان به آن بچه می‌گفت:

"پدرسوخته، خفه شو! برایت پفک آورده‌ام!" اما آن بچه گریه می‌کرد و می‌گفت من پفک نمی‌خواهم، من مامانم را می‌خواهم.

۵۱. یک بار دیگر وقتی ما را به صف کردند که به حمام برویم. (ما هر هفته‌ای یک بار به مدت بیست دقیقه به حمام می‌بردند.) از دور فرد قد بلندی را دیدم، آرام چشمندم را قدری بالا بردم و فهمیدم که او جوانشیر است. در طول صف، دست‌هایمان در عین حال که یکی یکی بر روی شانه‌های یکدیگر بود، من آرام آرام جلو رفتم و خودم را به او رساندم. وقتی خود را به جوانشیر رساندم دستم را بر روی شانه او گذاشتم. گفتم: "جواد، من هستم!" گفت چطوری؟ گفتم خوبم و بعد در حمام هم در دوشی قرار گرفتم که کنار او قرار داشت. حمام طوری بود که حدود نیم متر از زیر درب؛ داخل آن پیدا بود و از بالا نیز سرهایمان پیدا بود. روبروی آنجا هم یک نگهبانی قرار داده بودند که او همه چیز را کنترل می‌کرد. از سوراخی که بر روی دیواره‌های دوش کنده شده بود تا لوله‌های آب به دیگر دوشها برسد، سر خود را جلو بردم و از آنجا شروع کردم با جوانشیر صحبت کردن؛ و از همانجا نیز دیدم که بر روی میچ دستش جای دستبند هنوز دیده می‌شود. از او پرسیدم که چه بلایی بر سر دستش آمده؟ او نیز گفت که تو قیافه خودت را دیده‌ای؟ گفتم که نه، آئینه که نداریم! گفت که تو چرا اینطوری شدی و دندانهایت ریخته است؟ من هم گفتم که من خود را حلق آویز کرده بودم اما نگذاشتند. او گفت که مگر دیوانه‌ای؟ چرا این کار را کرده‌ای؟ گفتم که اینها از من مصاحبه می‌خواستند من هم دیگر طاقت نداشتم. گفتم که اینها بالاخره که ما را می‌کشند اقلأً بگذار به این طریق آبروی خود را حفظ کرده باشم. او گفت که اینطوری هم که تو فکر می‌کنی نیست! اعدام فقط در مورد زندانی‌های نظامی حزب انجام می‌شود اما در بخش زندانی‌های سیاسی حزب هیچ اعدامی انجام نمی‌شود. من تعجب کردم که او این اطلاعات را از کجا می‌داند که با اطمینان می‌گوید!

۵۲. به هر حال دو هفته بعد از آن، این بار برای رفتن به حمام، من پشت سر حجری افتادم. ما را نزدیک حمام کنار دیوار نشانند تا نوبت‌مان بشود. به حجری گفتم که هفته قبل جواد را در حمام دیدم و او به من اینچنین گفت. حجری گفت که جواد مزخرف گفته است چون همه ما را می‌کشند و هیچکدام از ما زنده نمی‌مانیم.

۵۳. یک بار هم بر روی دیوار توالی دیدم نوشته شده است که پلونوم هجده حزب تشکیل شد و علی خاوری به رهبری حزب انتخاب شد. بار دیگر وقتی من به حمام رفتم این موضوع را با حجری در میان گذاشتم. او نیز گفت که خدا به داد حزب برسد چون این یک فاجعه است.

۵۴. تاریخ آن را بخاطر ندارم، اما یکبار هم من را به سلول کنار توالی‌ها منتقل کردند. آن سلول کمی درازتر از دیگر سلول‌ها بود. بطوری که دو نفر می‌توانستند در آن بخوابند، در واقع یعنی چهار نفر بصورت کتابی کنار هم می‌توانستند بخوابند. در آن سلول یکی از مسئولین شاخه نظامی حزب به نام شاهرخ جهانگیری هم بود. از آنجا که هر دو عضو مشاور بودیم بطور مفصل در مورد تشکیلات نظامی و مسئولیت‌های خودش و همچنین روابطی که با سفارت شوروی داشتند برایم گفتم. چرا که در این اواخر در حزب، شعبه خبر تشکیل شده بود که کار این شعبه این بود که اخبار و اطلاعات را از کل حوزه‌ها جمع آوری می‌کرد و سپس این اخبار به دست حسین قلم‌بُر و باقر زاده می‌رسید و آنها خبر را تفکیک می‌کردند و سپس عمده مطالب آن را به کیانوری می‌دادند و او نیز بوسیله رابط، آنها را به مأمورین سفارت شوروی می‌رساند.

۵۵. در آذر ۱۳۶۲ یعنی قبل از آنکه ما را از کمیته مشترک (توحید) به اوین منتقل کنند، وقتی که من با شاهرخ هم سلولی بودم، یک بار بازجو من را صدا کرد و به بیرون درب برد و یک بسته برگه بازجویی کامل که بیش از صد برگ بود را همراه با چهار تا خودکار به من داد و گفت "شما شروع کن به نوشتن!" من دیدم تمام سوالاتی که قبلاً در بازجویی‌ها از من پرسیده بودند را دوباره با تمام جزئیات در حدود صد محور تفکیک کرده و پرسیده‌اند، بطوری که در هر محور مثلاً از پنج تا سوال، هشتاد تا سوال بیرون کشیده بودند. من هم سوالات را رد می‌کردم و می‌نوشتم که مثلاً این سوال قبلاً پاسخ داده شده است؛ تا آنکه بازهم مرا به اتاق شکنجه برد و تهدید کرد و گفت، "ببین! تمام این سوالات را یا در سلول خودت یا همین‌جا باید جزء به جزء خیلی دقیق جواب بدی! حالا تصمیم با خودت!" من هم پذیرفتم و شروع کردم به نوشتن. آنقدر نوشتم که دیگر انگشتان دستم پینه بسته بود؛ ولی در تعجب بودم که آخر اینها چطور این سوالات را طرح کرده‌اند و چه کسی این کار را برایشان کرده است؟ بعدها فهمیدم که اینها این سوالات را از تمام شعب حزب مثل شعبه تشکیلات، شعبه دهقانی، شعبه توده‌ای و از جمله از شعبه کارگری پرسیده‌اند.

۵۶. یک روز آمدند و شاهرخ جهانگیری را که یکی از مسئولین نظامی حزب بود را صدا زدند. (ما سه مسئول داشتیم که یکی از آنها شاهرخ بود.) او رفت و برگشت و گفت، "محمود! اینها از من یک خلبان اف ۱۴ می‌خواهند؛ حالا من از کجا یک خلبان اف ۱۴ بیاورم؟ من به آنها گفته‌ام هر چه که می‌دانم را رو راست می‌گویم ولی من را نزنید!" البته در همان ابتدا ۱۵ کابل برای دست خشکی به او زده بودند و در عین حال پرتویی هم گفته بود که او نیز همه چیز را گفته است. شاهرخ هم وقتی دیده بود که اینها همه چیز را می‌دانند فکر کرده بود که پس چرا حرف نزنند! بعد شاهرخ نظر من را پرسید. من هم گفتم که این دیگر باید آخرین فشار آنان بر تو باشد و احتمالاً دیگر می‌خواهند در مورد تو تصمیم‌شان را بگیرند. به هر حال بعداً او را به عشرت آباد بردند و نهایتاً هم او را اعدام کردند.

۵۷. این را هم در اینجا اضافه کنم که اولین ملاقات من با خانواده، یک سال و اندی بعد از دستگیری بود که ما را از کمیته مشترک (توحید) به یک مدرسه رقص که مربوط به یک خانم ارمنی بود بردند و در آنجا امکان ملاقات با خانواده را دادند که خانواده‌ام هم قدری شربینی و سیگار برایم آورده بودند.

انتقال به زندان اوین

۵۸. یکبار هم ما یعنی من، آقای به‌آذین (محمود اعتماد زاده) که نویسنده بود، آقای حجری و مهدی حسنی پاک که سرجمع تعدادی می‌شدیم را صدا زدند که با کلیه وسایل برویم. ما را با همان ماشینی که گفتم آنرا "خورخ" می‌گفتند به اوین بردند. در آنجا ما را تقسیم کردند و من را به انفرادی‌های ۲۶۸ (یا ۳۶۸) بردند که بند عمومی آن به بند شکلاتی‌ها معروف بود. البته من را به انفرادی‌های آنجا بردند. از صدایی که از سلول روبرویی من آمد فهمیدم زارع هم آنجا است. بعد بواسطه گفتگوهای مسئولین و دکتر شاهچی متوجه شدم که معده زارع خونریزی کرده است و نمی‌تواند غذا را جذب کند لذا هر بار موقع غذا خوردن، دکتر آمپولی را به او می‌زد تا او بتواند قدری غذا بخورد.

۵۹. در اوین همسلولی من یکی از افراد مجاهدین بود به نام مهران اصدقی که مسئول نظامی و مسئول ویژه مجاهدین در ایران بو. مهران اصدقی بعداً برایم تعریف کرد که او به همراه رفقاییش، یک استخری در نظام آباد که پاسداران در آن شنا می‌کردند را به رگبار بسته بودند و او خودش می‌گفت به تنهایی چهار تا خشاب ژسه را در آن استخر خالی کرده است

بطوریکه استخر پر از خون شده بود. علت اینکه او این وقایع را برای من تعریف می کرد آن بود که دولت دو تا کتاب مصور منتشر کرده بودند مبنی بر اینکه این فرد و مجاهدین چه جنایاتی را مرتکب شده‌اند و این کتاب را به سلول ما آوردند و مسئول بند پرسید که آیا کتاب می‌خواهید. من هم گفتم که بله! و خوب به یاد دارم از پولی که خانواده‌هایمان به جهت ما به اینها داده بودند و کم کم حدود دویست تومان جمع شده بود و گاهی اوقات با آن سیگار می‌خریدم، هفتاد تومان از آن را دادم و آن کتاب را جهت سرگرم شدن خودم خریدم ولی اصلاً برایم مهم نبود که این چه کتابی است. وقتی کتاب را گرفتم با تعجب دیدم عکس هم سلولی خودم بر روی آن است و از جمله عکس سه پاسداری بود که هم سلولی من آنها را شکنجه کرده بود و به قول خودش آنها را با آمپول سیانور کشته بود.

۶۰ به هر حال هر روز او را به بند ۷ اوین می‌بردند تا در بازجویی مجاهدین مقامات زندان را کمک کند. معمولاً پس از بازجویی در ساعت هفت شب او را دومرتبه برمی‌گرداندند. او هر روز روزه می‌گرفت و مسلمان خیلی معتقدی بود. او فقط ۲۴ دسال داشت و دانشجوی انفورماتیک بود. من از نهار ظهرم کمی هم برای او نگه می‌داشتم که وقتی او می‌آید و می‌خواهد افطار بکند چیزی برای خوردن داشته باشد. او مواقع سحری از من خواهش می‌کرد که من هم همراه با او کمی سحری بخورم؛ می‌گفت که تو روزه نمی‌خواهی بگیری، اقلماً بلند شو و کمی با من سحری بخور! برایم آواز می‌خواند و می‌گفت تو به من محبت می‌کنی، من هم می‌خواهم به این طریق تو را محبت بکنم.

۶۱ یک روز که او را بردند دیدم شب برنگشت؛ با اینکه برایش کمی غذا نگه داشته بودم، دیدم فردایش هم نیامد، پس فردایش هم نیامد. البته هر روز برای او روزنامه جمهوری اسلامی هم می‌آوردند و در این مدتی که او نمی‌آمد من روزنامه را نگاهی می‌انداختم؛ به خودم می‌گفتم اگر او را اعدام کرده باشند حتماً در روزنامه جمهوری اسلامی خبرش را می‌نویسند پس او را هنوز اعدام نکرده‌اند و وسایلیش نیز هنوز آنجا بود؛ یک بلوز و یک ساعت مچی داشت.

۶۲ تا آنکه یک شب دیدم او را با ریشهایی بلند و چهره‌ای تکیده به سلول آوردند. از او پرسیدم که کجا بوده هست. گفت "نمی‌دانم! برده بودند بگردانم." بعد نگاهی به من کرد و سپس رفت پشت چشمی در ایستاد که داخل دیده نشود و بعد پیرانش را بالا زد به طوری که دیدم پشت او تیکه پاره شده و بعد شلوارش را پایین کشد و ران‌هایش را نشانم داد که تمام داغون شده بود. از آنجایی که در زندان من همورئید شده بودم و گاه‌گاهی من را پیش دکتر شاهچی می‌بردند تا برای قطع خونریزیم دارویی به من بدهد که البته هیچگاه هم خونریزیم قطع نمی‌شد ولی به هر حال هفته‌ای یک بار من را به نزد او می‌بردند. مهران برگشت و به من گفت، "یک خواهشی ازت دارم! یک بهانه‌ای درست کن و الان برو پیش شاهچی، از او بخواه به اینجا بیاید، یک آمپولی به من بزند تا بلکه دردم بخوابد تا بتوانم امشب را بخوابم."

۶۳ من هم پذیرفتم. در زدم. نگهبان آمد تا من را پیش شاهچی ببرد. به شاهچی گفتم که من برای خودم اینجا نیامده‌ام بلکه این هم سلولی من را خیلی زده‌اند و داغون شده و درد شدیدی دارد؛ اگر می‌شود یک آمپول مسکنی به او بزن تا دردش ساکت بشود. او هم پذیرفت و گفت که تو برو من هم بعد می‌آیدم و از پشت سلول می‌گویم، "روغنی! پشتت را به سمت درب سلول کن تا آمپول بزنی! و آنوقت او جلو بیاید و آمپول را به او بزنم." همین کار را هم کردیم و شاهچی ضمن خوش و بش کردن با نگهبانان، آمد و آمپول را به او زد و دردش کمی آرام گرفت و بعد کمی غذا خورد و خوابید. از او پرسیدم که کجا بود و چه شد. گفت که او را به شهرهای مختلف از جمله اصفهان برده بودند تا برای مجاهدین سخنرانی بکنند. از او پرسیدم که پس برای چه اینقدر تو را زده‌اند. گفت برای این که دوتا معلم را که در گذشته می‌شناختم و همراه من بوده‌اند، من آنها را معرفی نکرده بودم به این جهت من را زدند. بعد پرسید که تو فکر نکردی که

من را اعدام کرده باشند. جواب دادم که فکر کردم، اما هر روز که روزنامه جمهوری اسلامی می‌آوردند به آن نگاه می‌کردم و اسم تو در آن میان نبود. اگر اعدام می‌شدی اسمت را آنجا می‌نوشتند.

۶۴ بعد برای سحری که بلند شد، من را بوسید و خیلی گریه کرد و گفت که آقای روغنی با این وضعی که من می‌بینم مطمئنم که همین امروز و یا فردا من را می‌کشند، من را حلال کن! تو به من خیلی محبت کردی! برایم غذا نگه داشتی! امیدوارم تو آزاد بشوی و بچه‌هایت را ببینی و از این حرفها و بعد هم ساعت مچی‌ای که داشت را به من داد و گفت که این را از من قبول کن و یادگاری از من داشته باش و بعد بلوزش را نیز همینطور به من بخشید!

۶۵ صبح فردایش حاج مجتبی که معاون لاجوردی بود و مردی قوی هیکل بود و صورتی کریه همراه با سالک داشت و جای چاقو نیز بر روی صورتش پیدا بود آمد تا او را ببرد. قبلاً معمولاً نگهبانان معمولی او را می‌بردند. من همانجا فهمیدم که او را دارند برای اعدام می‌برند. به هر حال، حاج مجتبی آمد و نگاهی هم به داخل سلول انداخت. درست مثل قصابی که گوسفندی را می‌خواهد بکشد و بعد او را به همراه خود برد.

۶۶ من از داخل سلول به بیرون نگاه کردم دیدم که قدم به قدم نگهبان ایستاده است. بعد از نیم ساعت دیدم صدای الله اکبر از بیرون آمد. وقتی نوبت دستشویی‌ام شد و بیرون رفتم، نگهبان گفت که فهمیدی هم سلول‌ات چه شد و کجا رفت؟! گفتم نه برادر! نمی‌دانم. گفت که نمی‌دانی چه رقصی می‌کرد! جلوی دادستانی روی یک درخت کشیدیمش بالا! نمی‌دانی چه رقصی می‌کرد! با بی رحمی تمام این را می‌گفت. هر چند خود مهران صدقی هم آن استخر را به رگبار بسته بود؛ لذا اینها همه از جنس همدیگر بودند و هستند. خود مجاهدین هم الان اگر به قدرت برسند دست کمی از آنها ندارند. اینها معتقدند که اصلاً مخالف نباید وجود داشته باشد. وقتی مثلاً می‌روند در مغازه یک حزب الهی بمب فانوس می‌اندازد، دیگر برایشان مهم نیست که زن و بچه هم آنجا ایستاده است. فقط به این فکر می‌کنند که این مغازه باید برود روی هوا! به این جهت می‌گویم که اینها همه از جنس هم هستند، یعنی بی رحمی و شقاوت در همه‌اشان هست.

۶۷ به هر حال بعد از بند ۳۶۸ حدوداً در بهمن ۱۳۶۳ من را به بند آسایشگاه بردند و از آنجا نیز من را به اتاق ۶۳ در بند آموزشگاه انتقال دادند که در آنجا با دیگر گروه‌ها مخلوط بودیم. از توده‌ایها آقای هدایت‌الله معلم آنجا بود و همینطور نصرت درویش ملا آنجا بود که وی مسئول کارگری سازمان جوانان و عضو کمیته کارگری تهران بود و همینطور کسری اکبری نیز آنجا بود. در طول زمانی که من در آموزشگاه بودم ما هر دو هفته یکبار امکان ملاقات داشتیم. و هر بار هم خانواده اجازه داشت تا بیست تومان برای ما به مسئولین بسپارند و گاهی هم اجازه داشتند لباس زیر برایمان بیاورند.

دادگاه

۶۸ اولین دادگاه من در دفتر دادرسانی در تابستان سال ۱۳۶۴ در اوین صورت گرفت. دفتر دادرسانی در سمت راست ساختمان اول اوین قبل از بند ۲۰۹ قرار داشت. در جوار بند ۲۰۹، یک ساختمان قدیمی خشتی بود. بند آموزشگاه قبل از رسیدن به تپه‌های اوین واقع شده بود. پهلوی آموزشگاه، بند آسایشگاه قرار داشت که یک ساختمان تازه تاسیس بود و ۴۰۰ سلول انفرادی داشت.

۶۹. من در آموزشگاه بودم و البته کیفر خواستی هم به من نداده بودند و من نمی دانستم که اصلاً جرم چیست و از چه چیزی باید دفاع بکنم. رئیس دادگاه اول من آقای نیری بود یعنی همان کسی که قتل عام سال ۱۳۶۷ را انجام داد. این دادگاه من نیز در قسمت دادستانی اوین انجام شد. این دادگاه یک اتاق معمولی بود که نیری پشت میزی نشسته بود و دور تا دور آن نیز صندلی بود و یک نفر دیگر هم آنجا بود که یادداشت می کرد. بعد فقط نیری چند سوال و جواب از من کرد و پرسید که در حزب چه کاره بودم؟ و همینطور از من پرسید که آیا من می خواسته ام یک سازمان نظامی درست کنم؟ من هم پاسخ دادم خیر و او در جواب گفت که اینجا در بازجویی اعتراف کرده ای و نوشته اند که با یک سرهنگی در ارتباط بوده ای! من پاسخ دادم که این اصلاً واقعیت ندارد و این سرهنگ فقط می خواست کمی در مورد مواضع حزب بداند. به هر حال بعد به من گفت که کیفر خواست عمومی شما در حزب "جاسوسی" برای شوروی است. یعنی می گفت از نظر ما شما جاسوس هستی مگر آنکه عکسش ثابت شود. و بعد گفت که بازجوها در اینجا نوشته اند که شما نیز جزء کسانی بوده ای که با سفارت شوروی در تماس بوده ای که من هم همه را تکذیب کردم. به هر حال این دادگاه من فقط پنج دقیقه به طول انجامید و بعد دوبرتبه من به اتاق ۶۳ برگشتم.

۷۰. بعد از چند روز من را در اتاق دادستانی خواستند و در آنجا به من گفتند که حکم دادگاه شما آمده است و حاکم شرع حکم اعدام برای شما در نظر گرفته است. بعد من نیز در اولین ملاقاتم با خانواده، آنها را در جریان گذاشتم و آنها نیز بعد به قم رفتند و با مسئولین صحبت کردند. بعد مقامات تصمیم گرفتند که دادگاه دیگری برای من تشکیل بشود و تمام اینها در حالی است که من کیفرخواست خود را نیز هنوز نخوانده بودم.

۷۱. دومین دادگاه من فکر می کنم در تابستان ۱۳۶۵ بود که در همان اتاق دادستانی انجام شد. دادگاهها همیشه در همین اتاق دادستانی انجام می شد. در آن زمان من در اتاق ۵۰۰ با کیانوری و حجری و دیگران بودیم. اینبار رئیس دادگاه من آخوندی به نام منتظمی بود که شکم گنده و چشمان زاغی داشت و در دادگاه کسی بجز او نیز نبود. منتظمی از من پرسید که آیا شما مصاحبه ها را قبول دارید؟ من گفتم که حاج آقا اینجا مگر دادگاه من نیست؟ گفت که چرا، هست! گفتم که من اصلاً نمی دانم کیفرخواست من چیست! من نمی دانم چه باید بگویم! گفت که جرم شما جاسوسی است؛ بگو که مصاحبه ها را قبول داری یا نه؟ منظورش مصاحبه های کیانوری و شلتوکی و دیگران بود. من هم پاسخ دادم خیر، قبول ندارم! گفت که فکر می کنی این مصاحبه ها زیر شکنجه گرفته شده است؟ گفتم که بله! گفت که خود شما هم شکنجه شده ای؟ گفتم که بله حاج آقا! زخم های پایم هنوز خوب نشده؛ می خواهید نشان بدهم؟ در طول این فاصله هم هر بار کسی از درب می آمد و سفارش برخی از زندانیان را به او می کرد و یا کارهای دیگری داشتند؛ (یکی از آنها او را حاج آقا منتظمی خطاب کرد و از آنجا فهمیدم که اسم ایشان حاج آقا منتظمی است.) به هر حال از ده دقیقه دادگاه من، فقط پنج دقیقه آن به خود من اختصاص داشت. گفت که از آنجا که شما به خدا ایمان ندارید خیلی زود می شکنید در حالی که این شکنجه نیست، این فقط تعزیر است. در سال ۱۳۶۵ از آنجا که فکر می کردیم دیگر اعدام نمی شویم، کمی شهامت پیدا کرده بودیم لذا گفتم حاج آقا! با همین ها که شما می گویند تعزیر است می شود ظرف ۲۴ ساعت شما را منکر ۱۲۴ هزار پیغمبر کرد! تا این را گفتم عصبانی شد و گفت "ملعون خیبت!" و از جای خود بلند شد، به سمت من آمد زد زیر گوشم و من را با لگد از اتاق بیرون انداخت. بعد هم مانند همان دفعه اول، بار دیگر من را به اتاق دادستانی صدا کردند و گفتند حکم اعدام گرفته ای!

۷۲. به هر حال مانند بار اول خانواده من رفتند و اعتراض کردند که من اصلاً کیفرخواستم را نخوانده‌ام؛ خود من نیز به توصیه کیانوری و حجری و دیگران، نامه‌ای نوشتم و به نگهبان دادم که به بالا بدهد و ذکر کردم که من کیفرخواستم را نخوانده‌ام و تقاضای تشکیل دادگاه دیگری را کردم.

۷۳. در طول این ایام بود آزادی های بیشتری به زندانیان دادند. مثلاً بند را عمومی کردند یعنی درب اتاق‌ها را باز کردند و همگی می‌توانستیم یکدیگر را ببینیم. در آنجا امیر نیک آیین و همچنین عزت‌الله زارع و دیگران را دیدم. به مدت هفت ماه بند بصورت عمومی بود و بعد بچه‌ها به خاطر بهبود شرایط زندان اعتصاب غذا کردند. البته قبل از آنکه اعتصاب غذا شروع شود من را به مدت دو هفته‌ای به انفرادی بردند و بعد من را به اتاق‌های جمعی همان آسایشگاه منتقل کردند. در آنجا با حجری، باقرزاده و ذوالقدر یکجا بودیم که تا سال ۱۳۶۷ من را در آنجا نگه داشتند.

۷۴. البته این را هم اضافه کنم که مادامیکه ما در بند آسایشگاه در اوین بودیم یعنی از همان بهمن سال ۱۳۶۳ هر دو هفته یکبار ما را می‌بردند در یک اتاق دیگر و سوالات تکراری می‌پرسیدند که آیا جمهوری اسلامی را قبول داری؟ آیا حزب خودت را قبول داری؟ و سوالاتی از این قبیل، که پرسشنامه‌ای به ما می‌دادند و باید آنرا پر می‌کردیم. در این اواخر یعنی در سال ۱۳۶۷ تقریباً هر هفته ما را برای این سوال و جواب‌های تکراری می‌بردند اما دیگر خودشان سوال می‌کردند و جوابهایمان را نیز خودشان می‌نوشتند. مثلاً به یاد دارم یکبار که ما را از اتاق‌مان بیرون آوردند، آقای به نام بهرام دانش که پیر مردی بود و در مصاحبه‌ها هم شرکت کرده بود، در جلوی من بود. وقتی او به داخل اتاق رفت یکی از سوال‌هایی که از او پرسیدند این بود که آیا حاضری در مصاحبه شرکت بکنی؟ دانش جواب داد که خیر! گفتند که ولی شما قبلاً مصاحبه کرده‌اید! او هم که ترس از صدایش هویدا بود پاسخ داد، اگر باز هم همان شرایط باشد، حاضر هستم که مصاحبه هم بکنم! و دیگر اینکه در آن ایام به یاد دارم که حزب هم شعار سرنگونی را در بیرون سر داده بود؛ لذا یکی از سوال‌های اینها در زندان این بود که آیا شما شعار سرنگونی را قبول دارید یا خیر؟ که من پاسخ دادم، خیر! من اصلاً از شرایط جامعه خبر ندارم و نمیدانم بیرون چه می‌گذرد! آنها برای خوشان شعار داده‌اند این که دیگر به من ربطی ندارد!

۷۵. دادگاه سوم من در سال ۱۳۶۶ توسط مقتدایی انجام شد و منشی ایشان نیز فردی بود از جبهه ملی که او نیز حتی می‌خواست به طریقی من را در رابطه با دکتر مصدق محکوم بکند. به هر حال مقتدایی ابتدا خود را معرفی کرد و سپس گفت که شما نامه نوشته‌اید و ادعا کرده‌اید که کیفرخواست خود را ندیده‌اید، پس تا به حال چطور به دادگاه رفته‌اید؟ گفتم که شما بهتر می‌دانید! من را صدا می‌کردند و به دادگاه می‌بردند و این پنج دقیقه هم نمی‌شد و سوالاتی می‌پرسیدند که ربطی به پرونده من نداشت. بعد ایشان رو به منشی کرد و گفت که بنویسید یک کپی از کیفرخواست ایشان گرفته و به ایشان بدهند تا هفته دیگر که ما دوباره در همین جا دادگاه ایشان را تشکیل دهیم.

۷۶. چند روز بعد کیفرخواست من را به سلول آوردند و من تعدادی کاغذ نیز گرفتم که دفاعیه خود را بر روی آنها بنویسم. بعد با مشورت حجری و کیانوری و زارع، دفاعیه خود را نوشتم. کیفرخواست من در ۲۱ ماده تنظیم شده بود که تنها ماده اول آن بود که مشمول اعدام می‌شد و آن این بود: "ارتداد از دین حیات بخش اسلام". این اتهام از آنجایی شروع شده بود که در یکی از همان بازجویی‌های اولیه من، بازجو از من پرسیده بود، شما مسلمانید؟ من هم گفته بودم بله! بعد پرسیده بود نماز هم می‌خوانی؟ من هم گفته بودم خیر! نماز نمی‌خوانم. پرسیده بود از کی نماز نخوانده‌ای؟ گفتم به یاد ندارم اما از

همان ۱۵ یا ۱۶ سالگی نخوانده‌ام! در همان زمان بازجویی‌های اولیه، من نمی‌دانستم که این عمل من یعنی ارتداد! زیرا اصول شرعی آن را نمی‌دانستم.

۷۷. به هر حال در روز دادگاهم من دفاعیه‌ام را به منشی دادم و آن را خواندم. در آن عنوان کرده بودم که من اصلاً هیچگاه نماز نخوانده‌ام؛ پدرم هم توده‌ای و مشروب خور بوده و اصلاً اعتقادی هم به خدا نداشته است. از دیگر ماده‌های کیفرخواست من هم یکی این بود که "کوشش برای تشکیل سازمان نظامی" که به واسطه ارتباط با همان سرهنگ این را نوشته بودند و من ذکر کردم که این سرهنگ فقط می‌خواست از مواضع حزب بداند و من این را به کیانوری گزارش داده بودم و بیش از این اطلاعی ندارم.

۷۸. به هر حال مقتدایی به من گفت که اتهام اصلی من که مشمول اعدام می‌شود همان ارتداد بوده است در حالی که الان شما مدعی هستید که این حرف را نزده‌اید؟ من هم تأیید کردم که هیچگاه نماز نخوانده‌ام، اما به اسلام احترام می‌گذارم و ادامه دادم که خودم چپی و کمونیست بوده‌ام. آنگاه مقتدایی من را از اتاق بیرون آورد و گفت "خب! پس این ماده اول را ما برمی‌داریم و به خاطر دیگر ماده‌های کیفرخواستت و به خاطر کیفرخواست عمومی حزب که جاسوسی هست من شما را به ۱۵ سال زندان محکوم می‌کنم ولی به این شرط که بعد از این واجبات شرعی خود را در زندان به جا بیاوری." من هم قبول کردم و گفتم انجام می‌دهم و این دادگاهم هم تمام شد. اما من هیچگاه آنها را بجا نیاوردم.

۷۹. در طول این مدت یکبار من را برای مدتی به بند دیگری بردند به نام بند "وزارت" که بیرون ساختمان آسایشگاه، یک ساختمان چند طبقه دیگری بود که به آنجا می‌گفتند بند وزارت اطلاعات و در طبقه بالای آن، یک سالن بزرگی بود که آنرا به چند اتاق تبدیل کرده بودند. در یکی از اتاق‌ها، آقای پرتویی یک کتابخانه بزرگی داشت و در اتاق دیگری که آن هم کتابخانه بود و در آنجا، آقایان دکتر جودت و کیهان و علی گلاویژ مشغول ترجمه کتاب برای اینها بودند.

حالت اضطرابی

۸۰. بار دیگر من را به آسایشگاه منتقل کردند که فکر می‌کنم به اتاق ۳۶۸ بود که اتاقی سه در چهار بود و در گوشه اتاق هم توالتی ساخته و دوشی هم گذاشته بودند. در آنجا با آقای آصف رزم دیده و صابر محمد زاده و حجری و دیگران که جمعاً حدود ۱۵ نفر با هم بودیم. در اتاق رادیو نداشتیم اما یک تلویزیون کوچک سیاه و سفید داشتیم که از بیرون سلول کنترل می‌شد؛ و تا زمانی که امام خمینی در تلویزیون آمد و جام زهر را خورد ما تلویزیون داشتیم اما حدوداً یک هفته بعد از آن، تلویزیون را هم بردند. اما در تحلیل صحبت‌های خمینی، باقر زاده گفت که بعد از این احتمالاً اینها یک تصفیه‌ای در زندان‌ها خواهند داشت. اما ما هنوز از عملیات مجاهدین اطلاعی نداشتیم.

۸۱. در مورد قطع ملاقات‌ها هم آنها چیزی به ما نگفته بودند. اما حدوداً از دو هفته قبل از قتل‌عام‌ها، روز ملاقاتی که رسید به ما گفتند که ملاقات قطع شده است و امروز ملاقات ندارید. و همینطور هواخوری که معمولاً روزی نیم ساعت برای هواخوری می‌بردند تا قدمی بزنیم، آن را هم به ناگهان قطع کردند.

۸۲ یک هفته قبل از قتل عامها در شهریور ۱۳۶۷، وقتی در اتاق ۴۰۰ با حجری، محمد علی عمویی، صابر محمد زاده، آصف رزم دیده، هدایت‌الله معلم، مسعود اخگر (سردبیر مجله دنیا)، و امیر نیک آیین و دیگران که حدود ۱۵ نفر همگی توده‌ای و در یک جا با هم بودیم؛ یک روز دیدیم که دستگاه جوشکاری آوردند و کرکره‌های آهنی بیرون پنجره‌ها را با جوش تقویت کردند.

۸۳ یک روز بعد از آنکه تلویزیون را بردند، من و اسمائیل ذولقدر که از افسرهایی بود که در دوره شاه هم زندان بود را به پایین بردند. نوبت دندان پزشکی داشتیم. این آخرین باری بود که مارا بیرون بردند. تصور کنم ۲۸ و یا ۲۹ مرداد ۱۳۶۷ بوده باشد. یکی از زندانیان عادی که همیشه در حیاط زندان گلکاری می‌کرد و نسبت به ما یک الفتی پیدا کرده بود و گاهی در بین بته‌های گل، برایمان سیگار می‌گذاشت تا ما برداریم، مسئول نظافت دندانپزشکی نیز بود و چشم بند نیز نمی‌گذاشت. آن روز او آمد و کنار من و ذولقدر نشست و گفت، "آقایون! یک چیزی به شما بگویم که حواستان باشد. یک هیأتی از طرف امام خمینی تعیین شده که از اعدام تا آزادی اختیار دارند و سه تا سوال می‌پرسند اول اینکه مسلمان هستی یا نیستی؟ دوم اینکه حزبت را قبول داری یا نداری؟ و سوم اینکه جمهوری اسلامی را قبول داری یا نداری؟ لذا مواظب خودتان باشید!" بعد هم خداحافظی کرد و رفت.

۸۴ من و ذولقدر وقتی از دندان پزشکی به بالا برمی‌گشتیم در بین راه در یکی از سلول‌های انفرادی دیدم که ساک‌های زیادی را روی هم ریخته‌اند و بر روی یکی از این ساک‌ها، اسم "حسین قلمبر" را هم دیدم و آنچه که آن فرد در دندانپزشکی به ما گفته بود دیگر برایمان مسجل شد. وقتی ما به اتاق برگشتیم حرف‌های او را با دیگر دوستانمان تحلیل کردیم و نهایتاً به این نتیجه رسیدیم همانطور که باقر زاده نیز حدس زده بود، آنها می‌خواستند زندان‌ها را تصفیه بکنند. در موقع غذا، حجری گفت "رفقا، بیایید بنشینیم و بحث کنیم که اگر ما را به دادگاه برد چی جواب دهیم." دوستان به من گفتند از آنجا که من ۱۵ سال حکم دارم و در سازمان نظامی نبوده‌ام، مخفی نبوده‌ام، خارج از کشور نبوده‌ام، دوره شاه زندان نبوده‌ام، و همینطور از آنجا که بچه نیز دارم؛ لذا گفتند من باید به تمام سوالاتشان درست جواب بدهم. در مورد هدایت‌الله معلم که وی عضو کمیته مرکزی در پلونوم ۱۷ بود و همچنین در مورد صابر محمد زاده نیز به همین نتیجه رسیدیم. حجری نیز در مورد خود گفت با توجه به موضع‌گیری‌هایی که من داشته‌ام، حال چه بگویم مسلمان هستم چه بگویم نیستم، در هر حال من می‌دانم که اعدامی هستم. دیگر دوستان نیز در مورد خود به همین برداشت رسیدند.

۸۵ یک روز هم ما صدای زن‌ها را از پایین می‌شنیدیم که جیغ می‌کشیدند و می‌گفتند اینها دارند همه را اعدام می‌کنند. لذا بر ما مسجل شد که قضیه اعدام‌ها واقعیت دارد

شروع اعدام‌ها

۸۶ یک روز (گمان می‌کنم اول شهریور ۱۳۶۷ بود) مسئول بند ما که پاسدار جوانی بود به نام حاج رضا آمد و صدا زد: "آقای کیومرث زرشناس، با کلیه وسایل!" و بعد بر خلاف هر بار که معمولاً وقتی فردی را صدا می‌زدند، درب را باز می‌کردند تا آن فرد از بند بیرون برود، این بار حاج رضا درب را باز کرد و خودش به داخل سلول آمد و شروع به احوال‌پرسی کرد و در عین حال دیدیم که در راهروی بند، پاسداران مدام در حال رفت و آمد هستند. من به کمک کیومرث رفتم تا وسایلم را جمع کند و در عین حال یک بسته کبریت هم به او دادم. گفتم که این را داشته باش تا اگر خواستی

سیگار بکشی کبریت داشته باشی! ناگهان حاج رضا چنگ زد و کبریت را از دست من گرفت و سپس از جیبش سیگار بهمین درآورد و گفت که شما هم سیگار می کشید؟ گفتم که آره! بعد در حین روشن کردن سیگار برای خودش و من، داخل کبریت را نگاه کرد ببیند چه چیزی در داخل آن است! و بعد به من گفت که من هم کبریت ندارم، می توانم این کبریت را برای خودم بردارم؟ من هم گفتم که بردار! و او هم کبریت را در جیبش گذاشت. در این فاصله از حاج رضا پرسیدم که کیومرث را کجا می برید؟ چرا او را تنها می برید؟ او نیز گفت، "چیزی نیست! تنها اتاقش عوض می شود!" کیومرث هم برگشت گفت، "حاجی چرا آدرس عوضی می دهی؟ می خواهید ببرید بزنید دیگر!"

۸۷ به هر حال کیومرث از اتاق بیرون رفت و من دیدم در راهرو چند پاسدار دیگر نیز ایستاده اند. چرا که معمولاً وقتی فردی را برای اعدام می برند، چند پاسدار می آیند تا اگر زندانی خواست دست به کاری بزند بتوانند او را کنترل کنند. به هر حال کمتر از یک ساعت بعد، حاج رضا بار دیگر برگشت و این بار من را صدا کرد. من نیز تا رفتم وسایلم را جمع کنم، گفت که نمی خواهد ساک بیاوری، فقط خودت بیا! من را به راهرو برد و سیگار دیگری بیرون آورد و به من گفت، "آقای سید روغنی! کیومرث الان دارد می نویسد! (اصلاح "مینویسد" یعنی دارد وصیت خود را می نویسد!) و ادامه داد، "عده زیادی از اینها همین وضعیت را دارند و فقط تو و معلم و صابر و یکی دو نفر دیگر هنوز یک شانس هایی دارید. پس حواست باشد اگر اشتباه جواب بدی، تو هم رفتنی هستی! الان هم برو به اینها را بگو وقتی احضار شدند، یک توبه نامه ای یا طلب بخششی بنویسند که شاید برایشان فرجی باشد!" گفتم که کجا باید جواب بدهم! گفت که در دادگاه! در ضمن اضافه کرد که این موضوع جدی است و من هم دارم ریسک می کنم که اینها را به تو می گویم. به هر حال گفتم باشد من پیغام شما را هم به اینها می دهم.

۸۸ من در عین حال که بغض گلویم را گرفته بود به داخل اتاق آدمم و حجری که حال من را دید دست به گردن من انداخت و پرسید چه شده است؟ من هم تمام موضوع را برایشان گفتم. حجری به من گفت، "محمود! تنها کسی که در بین ما شانس زنده ماندن را دارد تا این خبرها را بیرون ببرد، فقط تو هستی! پس مواظب باش اشتباه نکنی و ترس از این که بگویی مسلمان هستم و ترس از این که بگویی جمهوری اسلامی را قبول داری و ترس از اینکه بگویی دیگر به حزب کاری نداری و خبری هم از آنها نداری." من هم پذیرفتم. عمویی هم آنجا بود.

۸۹ آنروز بعد از نهار آمدند و اسم همه بجز من و عمویی و صابر محمد زاده، بقیه را خواندند که با کلیه وسایل حاضر بشوند. همه در آن لحظه اشک ریزان و ناراحت بودیم. حجری گفت، "محمود! به خودت مسلط باش! چیزی نیست، همه می میریم، هر کس به طریقی می میرد. آنها همگی را بردند و تنها من و عمویی و صابر باقی ماندیم. تا آنکه بعد از ظهر آمدند و گفتند، "صابر محمد زاده با کلیه وسایل!" او را هم بردند و فقط من و عمویی باقی ماندیم.

۹۰ موقع شب غذا آوردند. اما کی می توانست غذا بخورد. به عمویی گفتم که کمی بخورد. شش ماه بود که سیگار را ترک کرده بودم. عمویی پرسید "محمود سیگار می کشی؟" گفتم "عمو، تو مگر سیگار هم میکشی؟" گفت "نه، اما هرگاه می بینم بچه ها افسرده اند، به آنان می دهم." پرسید "می خواهی؟" گفتم "بله. به هرصورت ما را خواهند کشت. حالا که می کشند بگذار یک سیگار بکشم." خوابیدیم. اما کی می توانست بخوابد. عمویی پرسید "بیداری؟" گفتم "بله. کی می تواند بخوابد." عمویی گفت، "این والیم را بگیر و بخواب." گفتم که نه. گفت "حالا که می خواهند فردا بکشند، برای امشب راحت بخواب." گفتم که والیم اعتیاد آور است. گفت "در این حالت هم به فکر اعتیاد هستی؟" فردا شب هم به همین

صورت گذشت. روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم به عمویی گفتم که می‌خواهم ورزش کنم. من بسته‌های سیگار را تا آنموقع دود کرده بودم.

۹۱. چند روز گذشت تا آنکه یک روز آمدند و گفتند، "عمویی و روغنی با کلیه وسایل!". ما هم آماده شدیم و با هم روبوسی کردیم و بیرون آمدیم. اما به جای آن که ما را بیرون ببرند ما را یک طبقه بالاتر در اتاق ۳۶۸ بردند. وقتی وارد اتاق شدیم دیدم که هبت‌الله معینی هم آنجا است. بعد از احوال‌پرسی گفتم که شنیده‌ای دارند بچه‌ها را می‌کشند؟ گفتم که آره! گفتم "فداییانی که از تاشکند آمده بودند و اینجا بودند مثل فرزند دادگر و دیگران، همه را بردند و اعدام کردند". بعد اضافه کرد و گفت که از بند زنان هم شنیده است کسانی را اعدام کرده اند.

۹۲. در این اتاق هنوز تلویزیون وجود داشت، اما برق آن را از بیرون قطع کرده بودند. من در ساکم مقداری سیم برق و سوزن که از دادستانی دزدیده بودم را هنوز داشتم. در حینی که هبت‌الله از زیر درب کشیک می‌کشید، با این سیم‌ها از لامپ توالت، برق گرفتم و تلویزیون را روشن کردم. و در آنجا بود که خبر راجع به عملیات فروغ جاودان مجاهدین را شنیدیم. به هر حال در آن سلول ما سه نفری آنجا بودیم و اخبار را هم از تلویزیون می‌گرفتیم. عملیات فروغ جاویدان که تلویزیون از آن بنام عملیات مرصاد یاد می‌کرد باید قبل از آن صورت گرفته باشد. اما تلویزیون درباره آن تبصره داشت.

۹۳. مدتی گذشت. فکر می‌کنم که در ۸ شهریور ۱۳۶۷ بود که من و هبت‌الله معینی را بار دیگر به دادگاه بردند. وقتی در راهروهای آسایشگاه بودیم دیدم عده زیادی در صف ایستاده‌اند و ما را نیز در صف ایستاندند تا از پله‌ها به پایین بروند. در بین راه من با هبت صحبت کردم و به او گفتم که من به آنها می‌گویم که مسلمان هستم و او هم گفت که من می‌گویم که آنها را قبول ندارم و هنوز مارکسیست هستم و عضو کمیته مرکزی سازمانم می‌باشم. به هر حال همینطور که در صف بودیم وقتی به بند ۲۰۹ رسیدیم من برای اولین بار از دور، دو نگهبان مسلح را در زندان دیدم. اولین باری بود که نگهبانان مسلح را در داخل زندان می‌دیدم. چرا که نگهبانان در زندان هیچگاه قبلاً اسلحه حمل نمی‌کردند. فهمیدم در اینجا است که اعدام می‌کنند. به هر حال همینطور که گروهی جلو می‌رفتیم من دیدم دربی که به بهداری بند ۲۰۹ راه داشت از بیرون قفل زده شده است. سپس نگهبان جلو رفت و کلیدی را به نگهبانی که در داخل اتاق بود داد و او قفل سمت خودش را باز کرد و سپس او کلید دیگری را به این یکی نگهبان داد تا او قفل بیرونی را باز کند. یعنی حتی نگهبانانی هم که داخل بود برای عبور و مرور خود، به کلید نگهبان بیرونی احتیاج داشتند. به هر حال درب که باز شد و داخل شدیم، من صدای حاج شرفی و حاج موسی که از پاسداران کمیته مشترک (توحید) بودند را در طول راهرو شنیدم. و آنجا بود که متوجه شدم عده‌ای را از آنجا برای اعدام آورده‌اند. و در طول راهرو جمعیت بسیاری را دیدم که در هر گوشه‌ای نشسته و در حال نوشتن هستند. ما البته چشم‌بند داشتیم اما چشم‌بندم را با ابرو بالا می‌زدم و دزدکی نگاه می‌کردم. در آنجا من حاج مجتبی را دیدم یعنی همان کسی که مهران صدقی را برد و اعدام کرد. دیدم همینطور که راه می‌رود محکم با لگد به این و آن می‌زند که چرا مثلاً سرت را برگرداندی و یا چرا سرفه کردی و از این حرف‌ها. من هم هبت را با خود جلو بردم در کنار ستونی در جایی که به پایین پله می‌خورد ایستادیم و بعدها شنیدم که در همان پایین با جرتقیل اعدام می‌کرده‌اند. به هر حال گفتند که همگی روی زمین بنشینید. در این حین حاج شرفی به سمت من آمد و گفت، "آقا سید! حالت چگونه؟" گفتم که بد نیستم، حاجی! ولی من کمر درد دارم و نمی‌توانم بنشینم، می‌توانم بایستم؟ گفت که باشد، اما رو به دیوار بایست و مواظب باش. بعد رفت و دوباره برگشت گفت، "آقا سید! تو بچه داری؟" گفتم، "بله دو تا دارم."

گفت که خب، خدا را شکر، حکم هم که داری؟ گفتم که آره ۱۵ سال دارم. گفت که خوبه خدا را شکر، فقط حواست باشد که در دادگاه عوضی جواب ندهی! از آنجا که من در کمیته مشترک خودکشی کرده بودم، حاجی خیلی هوای من را داشت.

۹۴. از پایین خیلی صدا می‌آمد و حتی صدای کابل را هم میتوانستیم بشنویم. من خیلی کنجکاو شدم که بدانم در آن پایین چه خبر است. حاج شرفی را صدا زدم و گفتم که من دستشویی دارم! او هم دست من را گرفت و از پله‌های مارپیچی به پایین برد. در آنجا دیدم خیلی سر و صدا بود و صدای جیغ و داد و کابل می‌آمد. به هر حال بعد از دستشویی بار دیگر به بالا برگشتم. اما من هبت را دیگر ندیدم زیرا او را به دادگاه برده بودند و بعدهم البته اعدام شد. وقتی پشت درب دادگاه بودم صدای برزو (دکتر بغایی) را از داخل شنیدم که می‌گفت "من سالها است که دستم به چاقوی جراحی نخورده است! این چه وضعی است و از این حرفها!".

کمسیون مرگ

۹۵. نوبت به دادگاه من رسید. وقتی داخل رفتم گفت که چشمبندم را بردارم و وقتی برداشتم دیدم در دو طرف درب نیز دو نفر نشسته بودند و یک میز بزرگی نیز در وسط بود که چهار نفر آنجا نشسته بودند؛ یکی نیری بود که در دادگاه اول خود او را دیده بودم و دیگری اشراقی بود و دیگری مسئول بندهان، حاج رضا بود و بقیه را دیگر من نمی‌شناختم.

۹۶. وقتی نشستیم نیری اسم و مشخصاتم را پرسید و بعد گفت که شما اسلام را قبول دارید؟ گفتم که بله! بعد گفت که جمهوری اسلامی را قبول دارید؟ گفتم که بله! گفت که حزب را قبول داری؟ گفتم که من اطلاعی از وضعیت حزب ندارم و من اینجا در زندان هستم لذا قبول ندارم. بعد گفت که شعار سرنگونی را قبول داری؟ گفتم که نه! بعد گفت که شما بچه هم دارید؟ گفتم که بله! دو تا دارم. بعد پرسید که شما خارج از کشور بوده‌اید؟ گفتم که نخیر! گفت که شما دوره شاه زندان بوده‌اید؟ گفتم که نخیر! بعد گفت که خب! شما چرا در زندان نماز نمی‌خوانید؟ گفتم که والا، حاج آقا، در جایی که من هستم هیچکس نماز نمی‌خواند، برای من نیز سخت است اگر بخوام به تنهایی بلند شوم و نماز بخوانم. بعد اشراقی در گوش نیری گفت که حاج آقا این سومین موردی است که اینطوری صحبت می‌کنی! بعد نیری گفت که خب! حالا من شما را به بندی می‌فرستم که همه نماز می‌خوانند و اینجا هم می‌گویم که به ازای هر وعده‌ای که نماز نخوانی ده ضربه شلاق باید بخوری.

۹۷. دوباره نگهبان آمد چشمبندم را زد و راه افتادیم. بعد من را در پله‌ها به یک پاگردی برد و گفت که اینجا بنشین و بنویس که اگر هر وعده واجبات را انجام ندهی ده ضربه شلاق باید بخوری. من هم نوشتم. بعد من را جایی انتقال دادند که در آنجا با ایرانی‌های شفاف، هواخوری‌هایی را درست کرده بودند و من، جودت، گلاویژ، رصدی و بهرام دانش را در آنجا دیدم. در گوشه‌ای از حیاط نیز فرد سیه چرده‌ای را دیدم که ابتدا او را نشناختم. بعد وقتی جلو آمد دیدم که برزو است. بعد جورت پرسید از شما چه سوالاتی را پرسیدند؟ من هم گفتم. بعد او گفت در پاسخ به اینکه او مسلمان هست یا نه؟ گفت پاسخ داده است، "من الان ۸۴ سال از عمرم می‌گذرد و من همیشه هم با شما رو راست بودم، اگر الان بگویم که مسلمان هستم این چاپلوسی می‌شود. من مسلمان نیستم." و بعد او را بیرون فرستاده‌اند و دوباره احضار کرده و همان

سوالات را دوباره از او پرسیده‌اند. زیرا بر اساس قانون شرع، کسی که ادعا میکند مسلمان نیست باید تا سه بار به او فرصت داد تا در این مورد بیندیشد. او نیز سه بار این سوالات را پرسیده بودند و او هم همان جواب‌ها را تکرار کرده بود.

۹۸. بعد من و برزو را به یکی از انفرادی‌های ۲۰۹ بردند که اتاق‌های کوچک دو در سه‌ای بود که یک شیر کوچک آب و توالت فرنگی کوچکی در گوشه‌ای آن بود. به مدت چهار روز در این اتاق بودیم. بعد من را به بند دیگری که بند دو یا چهار بود بردند که در آنجا حمید رضا، یکی از برادرهای ناتنی شاه آنجا بود و همینطور امیر انتظام. در آنجا برخی از بچه‌های توده‌ای و اکثریتی من را شناختند و بقیه را نیز صدا کردند و همگی کنار هم به صحبت نشستیم. من در حالی که ژولیده بودم و ریش‌هایم بلند شده بود دیدم در گوشه‌ای فردی سفیدروی و صورت اصلاح شده نشسته است که همان امیر انتظام بود. بعد مسئول اتاق به نزد آمد و گفت آقای امیر انتظام می‌خواهد با شما صحبت بکند. من هم جلو رفتم و با او سلام علیکی کردم. ایشان نیز گفت که من می‌خواهم با شما صحبت بکنم و بعد به مسئول اتاق گفت که ساک‌های من را پایین بیاورد. و بعد از ساک خود دو تا ملحفه و لباس زیر بیرون آورد و به من داد. و بعد از ایشان خواستم که من دوشی بگیرم و بعد با هم صحبت کنیم. بعد از دوش گرفتن به حیاط رفتیم و امیر انتظام از من پرسید که راجع به خود بگویم که کی هستم و عضوی چی تشکیلاتی بوده ام و غیره. بعد انتظام گفت که میدانی! بین تمام بچه‌های اینجا، فقط توده‌ای‌ها هستند که می‌شود با آنها دو کلمه صحبت کرد در حالی که بقیه فقط شعار می‌دهند. او همچنین گفت که همیشه مخالف حزب توده بوده است اما از صحبت کردن با آنها لذت می‌برد. من هم برای او توضیح دادم که اینها همه را برده و اعدام کرده‌اند! ایشان گفتند که اینها همه دروغ است و فقط می‌خواهند روحیه زندانیان را ضعیف بکنند. و اضافه کرد تا زمانی که آمریکا پشت من است و شوروی پشت سر شما است، اینجا هیچ غلطی نمی‌تواند بکنند. گفتم که والا، آمریکا که خوب پشت سر شما ایستاده است ولی شوروی که پشت سر ما نایستاده است! بعد گفتم که من می‌توانم یک سوال از شما بپرسم، آقای امیر انتظام؟ گفت که چه می‌خواهی بگویی، یعنی این که من مأمور سیا بوده‌ام؟ گفتم که بله! گفت که این حرف‌ها را حزب شما زده بود ولی ماجرا چنین است که یک دختری به نام مونیکا که خبرنگار بوده است می‌آمد و من به عنوان سخنگوی دولت با ایشان صحبت و مصاحبه می‌کردم، دیگران به من این نسبت را زدند که من با او رابطه دارم. من هم در دادگاه گفتم که شما دو جنایت کرده‌اید، اول اینکه همسر من را به من و همسر این خانم را هم نسبت به ایشان بدبین کرده‌اید.

۹۹. یکی دو روز بعد دکتر بغایی هم به آن بند آمد. ما حدود دو هفته‌ای آنجا بودیم. بعد من را به بند دو که به بند کیانوری معروف بود انتقال دادند. کیانوری، عمومی، پرتویی و همینطور سیامک دشتی که دکترای الکترونیک داشت و توده‌ای بود آنجا بودند و بعد داکتر بغایی هم به آنجا آمد. و همینطور یک ژنرال نیروی هوایی نیز آنجا بود. و یک خلبان اف ۵ به نام مهدی هم بود که لوطی بود و بچه‌خانی آباد بود و او را گذاشته بودند تا مراقب کیانوری باشد؛ یعنی خودش گفته بود که او را گذاشته‌اند تا مراقب کیانوری باشد. می‌گفت که کاری نکنید که برای من دردسر بشود چون من باید گزارش بدهم.

۱۰۰. البته گاهی واجبات را هم در جلوی پرتویی و دیگران به جا می‌آوردیم که آنها بروند گزارش بدهند. در اتاقی که پرتویی بود من اغلب به پشت میز او می‌رفتم و در آنجا یک دست نویسی بود که من آن را تند تند نگاه کردم. بعدها یک جزوه‌ای از حزب توده منتشر شد به نام "از آغاز تا فروپاشی" البته نه این کتابی که توسط دادستانی منتشر شده، بلکه آن

فقط جزوه‌ای بود که بعدها وقتی من آن را در آلمان خریداری کردم متوجه شدم که این همان دست نویسی است که پرتویی داشت آن را می‌نوشت.

۱۰۱. به هر حال در آن زمان دیگر وضع ما بهتر شده بود و غذای مناسب داشتیم و به راحتی می‌توانستیم حمام بکنیم و هواخوری برویم. و از همین زمان که به بند کیانوری آمدم هر دو هفته یکبار هم ملاقاتی داشتیم. در آنجا من و عمویی در یک اتاق بودیم و کیانوری و آن ژنرال نیروی هوایی در اتاق دیگری بودند.

۱۰۲. مدتی گذشت و بعد یک روز بعد از ظهر من را صدا زدند و گفتند که تلفن دارم. تصور کردم که حتماً بازجویی است زیرا اصلاً تصور آزادی را نمی‌کردم و گمان می‌کردم که باید ۱۵ سال حبس را بکشم. به هر حال وقتی به آن قسمت رفتم، یک نفر آنجا بود از من پرسید که شماره تلفن خانه‌ام چند است؟ من هم شماره را دادم. بعد گفت شماره را بگیر و به آنها بگو برایت ضمانت بیاورند که آزادت کنیم. من اصلاً انتظارش را هم نداشتم. به هر حال شماره را گرفتم و من دیدم خانمی گوشی را برداشت. من خود را معرفی کردم و گفتم می‌خواهم با خانم صحبت کنم. او هم گفت که آنها دیگر در اینجا نیستند و خانه نیز تحویل ما است؛ و بعد هم گوشی را قطع کرد. بعد من متوجه شدم در طول این مدت که من زندان بودم خانم به شوروی رفته و خانه را نیز صاحب‌خانه تحویل گرفته و مادرم را نیز از آنجا بیرون کرده است. بعد آن مامور گفت شماره تلفن دیگری داری؟ من شماره باجناقم را به یاد داشتم. شماره او را دادم و به او زنگ زدیم.

آزادی

۱۰۳. بعد من را به همراه چندین اتوبوس زندانی دیگر، به مناسبت دهه فجر، جلوی مجلس بردند و در آنجا کیانوری و بابک زهرایی برای ما سخنرانی کردند. سپس ما را بروبروی مجلس شورا بردند و در آنجا من در پارک نشسته بودم که ناگهان دیدم یک نفر گردن من را بغل کرده است و من را می‌بوسد؛ بعد دیدم او، دختر برادر هفت هشت ساله‌ام است، که حین گریه کردن من را می‌بوسید و بعد یک کاپشنی را هم روی دوش من انداخت. البته هنوز ما را آزاد نکرده بودند و خانواده‌ها نیز دور از ما مستقر شده بودند. بعد از ختم سخنرانی ما را آزاد کردند و هنگامی که من به طرف خانواده ام می‌رفتم، خانمی را دیدم که بر ما گل می‌پاشید و می‌گفت که پسر من را کشتند و خدا را شکر که شما زنده هستید و آزاد شدید.

پایان